



روزانه‌ها ...



پیوندها

قلم‌ها

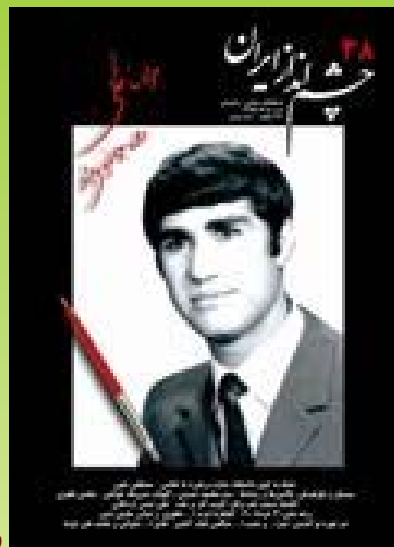
خانه



آراد (م.) ایل بیگ گاه روزانه‌ها دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به انتقاد؛ تنها برای خواندن ست و ...

384



شماره 38 تر و مرداد 85

سی خرداد 60؛ تلاش‌هایی که صورت گرفت

گفت‌وگو با عزت‌الله مطهری



گزیده

آقایان بهزاد نبوی، مهدی حمسی و صادق نوروزی فعالیت کردند تا این جدایی پیش نیاید و به من اصرار کردند تا من هم دخالت کنم و من گفتم چون دوطرف را می‌شناسم و می‌دانم که هر دوطرف برای حذف یکدیگر کار می‌کنند و هیچ‌گاه نمی‌توانند در کنار هم باشند، دخالتی نمی‌کنم. آنها هم به نتیجه‌ای نرسیدند و در آخر هم طرفداران مسعود رجوی به اینها گروه جوشکار می‌گفتند

طیف امثال آقای لاجوردی به‌طور کل اینها را مارکسیست می‌دانست و قاطعانه می‌گفت مجاهدین مارکسیست هستند و دروغ می‌گویند و نمازی هم که می‌خوانند ظاهری است. آقایان بادامچیان و عسکراولادی کمی ملایم‌تر بودند و می‌گفتند که مجاهدین مسلمان‌اند، اما از اسلام چیزی نمی‌دانند و باید خودشان را تحت شاگردی و تعلیم علما قرار دهند و دین را از آنها یاد بگیرند.

حاج عراقی ضمن این‌که با مؤتلفه رفیق بود، از سویی احساساتی هم نسبت به جوانان و مجاهدین داشت و حتی من یادم است که وقتی عراقی را از بند یک آوردند، بیشتر به اتاق سه می‌آمد که آنجا من، مسعود، محمد حیاتی و ضابطی بودیم

ساواک به این آقایان گفته بود که شما بیایید و مجاهدین را محکوم کنید و بگویید کمونیست شده‌اند. تعدادی از روحانیون هم به ساواک گفته بودند که اگر شما به مسلمان‌ها امکانات داده بودید و آنها را محدود نمی‌کردید و فشار نمی‌آوردید، آنها نمی‌گذاشتند مسائل به اینجا کشیده شود

اعتقاد من این است که اگر مسعود یک سال دیگر از زندانش مانده بود و رژیم تغییر نکرده بود، منفعل می‌شد و بیرون می‌آمد

من معتقدم اگر مجاهدین اینجا می‌ماندند و حتی دستگیر و اعدام می‌شدند، در جامعه ما به‌عنوان یک گروه مبارز سابقه‌ای تاریخی به‌جا می‌گذاشتند. در هر صورت این‌گونه در یادها می‌ماند که اینها مخالف حکومت بودند و حکومت هم اینها را دستگیر و اعدام کرد و یک روز هم ممکن بود حکومت را به خاطر این مسئله محکوم کنند

امر بر مجاهدین مشتبه شده بود و فکر می‌کردند قدرت اول هستند. البته من معتقدم اگر اینها دست به حرکت مسلحانه نمی‌زدند، شاید حکومت را هم می‌گرفتند. چون جو جامعه طوری بود که کشش نسل جوان و احساسات آنها نسبت به اینها زیاد بود و قشر مردمی با اینها همکاری داشت و حتی بعد از آن ضربه‌ای هم که خورده بودند، بعد از تغییر ایدئولوژی سال 1354 باز هم توانستند نیرو جذب کنند

برای جلوگیری از خشونت و درگیری به آقای بهشتی پیشنهاد کردم - آن زمان آقای بهزاد نبوی در روابط عمومی کمیته بود - و گفتم من مسعود را می‌شناسم، اینها چون آن زمان هم در زندان به مذاکره افتاده بودند، در شرایط کنونی هم اگر امثال مسعود را دو - سه ماه بگیرد و نگاه‌دارید و روی آنها کار کنید حاضر می‌شوند که کوتاه بیایند و مصاحبه کنند و جلوی درگیری حتمی گرفته می‌شود. نظر قطعی من این بود چون حاضر نبودم جوانان بی‌خودی کشته شوند

مسعود و موسی و دیگر سران مجاهدین پیش امام رفته بودند و صحبت کرده بودند. امام آنها را نصیحت کرده بود که این کارها را نکنید. بعد که از پیش امام برگشتند به این نتیجه رسیدند که نمی‌توانند با حکومت و روحانیت کنار بیایند. از همین‌جا تصمیم به حذف یکدیگر گرفتند

در 30 خرداد 60 هم من از اینها اسلحه‌ای ندیدم. بیشتر تیغ موکت‌بری داشتند که بسیاری را با آن زخمی کردند. نمک و فلفل هم در چشم و صورت می‌ریختند

آنها (امریکا و غرب) اگر می‌دانستند که حکومت اسلامی این‌گونه می‌شود و آقای خمینی و یارانش حاکم می‌شوند، نمی‌گذاشتند شاه از ایران برود، ولو این‌که پنجاه یا حتی صد هزار نفر کشته شوند

کسانی که در رأس بودند مثل مسعود، موسی و اکبر گودرزی می‌دانستند چه می‌کنند، حالا یا آلت دست بودند یا مزدور. تمام این مسائل دست به دست هم داد و این همه تلفات ایجاد شد و هم حکومت و هم آنها ضرر کردند، اما آنها بیشتر ضرر کردند

لطف‌الله میثمی

عزت‌الله شاهی (مطهری) در سال 1325 در یک خانواده مذهبی در خوانسار به دنیا آمد. دوران ابتدایی را در همین شهرستان گذراند، ولی به دلیل شرایط سخت مالی نتوانست ادامه تحصیل بدهد. وی در سال 1340 برای یافتن کار به تهران آمد. ابتدا در یک کارگاه دروپنجره‌سازی مشغول شد و سپس به بازار آمده و وارد کار لوازم‌التحریر و صحافی شد. به دلیل اختلاف بین فقیر و غنی و ظلم و جوری که وجود داشت به مسائل سیاسی گرایش پیدا کرد. در سال 1341 در پیوند با شهید صادق امانی در جلسات مسجد شیخ‌علی شرکت می‌کرد. به تدریج به مؤتلفه آن زمان پیوست. وی در قضیه انجمن‌های ایالتی و ولایتی و به دنبال آن نهضت روحانیت فعال بود. در راهپیمایی عاشورای 1342 (12 خرداد) که از مسجد حاج ابوالفتح شروع و به کاخ گلستان ختم می‌شد و همچنین در قیام 15 خرداد شرکت فعال داشت، به طوری که چند مجروح را به بیمارستان رساند. وی می‌گوید: "پس از ترور منصور در سال 1343 بسیاری از اعضا از جمله خود او چون از فاز نظامی مطلع نبودند، دستگیر شدند. آنها که ماندند، به کارهای فرهنگی و خدماتی مانند تدریس در مدارس و کار در صندوق‌های قرض‌الحسنه روی آوردند و من و امثال من به دنبال کارهای حادث‌تری رفتیم. در زمان تاجگذاری، تعدادی طاق‌نصرت آتش زدیم و تا سال 1348 به صورت پراکنده در جهت مبارزات سیاسی و نظامی اقداماتی انجام دادیم. در مسابقات فوتبال آسیایی سال 1348 در ورزشگاه امجدیه (شهید شیرودی) فعالیت زیادی توسط گروه ما علیه امریکا، رژیم و اسراییل و به نفع فلسطین انجام دادیم. در اردیبهشت 1349 با آمدن سرمایه‌داران

امریکایی به رهبری راکفلر به ایران و با چاپ و پخش اعلامیه تندی علیه آنها، دوستان من دستگیر شدند که بعدها در دادگاه به علت آتش‌زدن دفتر هواپیمایی اسرائیل (ال - عال) در سال 1348 و لورفتن آن، نام گروه به نام گروه "ال - عال" معروف شد. در این رابطه عده‌ای از جمله آقایان لشکری، میرهاشمی، حاج امیری، احمد کروب، مقدم و کلاهدوز دستگیر شدند ولی من از ماشین ساواک فرار کردم که در آن زمان از رادیو بغداد هم اعلام شد. بعد از آن با گروه حزب‌الله آشنا شدم و مدتی هم با آنها همکاری کردم؛ با آقایان جواد منصوری، محمد مفیدی، محمد باقر عباسی و علی‌رضا سپاسی. در سال 1350 از آنها جدا شدم و با مجاهدین خلق پیوند خوردم و تا زمان دستگیری (اسفند 1351) با آنها فعالیت کردم و با آقایان علی‌رضا زمردیان، وحید افراخته، محسن فاضل، عباس جاویدان، محمد یزدانیان، حسن ابراری و بهرام آرام آشنا شدم. پنجم اسفند 1351 در محاصره پلیس قرار گرفتم و پس از اصابت هفت گلوله به بدنم دستگیر و به بیمارستان شهربانی منتقل شدم. داستان این مبارزات و بازجویی‌ها به صورت مفصل در کتاب خاطراتم با عنوان "خاطرات عزت‌الله شاهی" توسط انتشارات "سوره مهر" چاپ و تدوین آقای محسن کاظمی آمده است.



همان‌طور که می‌دانید از شماره 12 نشریه گفت‌وگوهایی را پیرامون ریشه‌یابی سی خرداد 60 آغاز کرده‌ایم. هدف ما این است که بفهمیم این واقعه قابل پیشگیری بود یا اجتناب‌ناپذیر. هدف دیگر این است که از تکرار چنین وقایعی جلوگیری شود و گفت‌وگو جای خشونت و اسلحه را بگیرد. از سویی این گفت‌وگوها نوعی تاریخ شفاهی است تا نسل حاضر و آینده را با وقایع این سال‌ها آشنا کند. در نمایشگاه مطبوعات شخصی گفت این کار نشریه گامی در جهت عدالت است چرا که تجربه‌های نهفته در سینه افراد را به نسل جوان منتقل می‌کند و نسل جوان نیز از نظر تجربه با نسل گذشته برابر می‌شود. برخی هم معتقدند این گفت‌وگوها نوعی تمرین استراتژیک است و می‌گویند ما فکر می‌کردیم طراحی استراتژی کار ساده‌ای است، ولی حالا می‌بینیم که عوامل بسیاری می‌تواند در آن نقش داشته باشد. به نظر می‌رسد در نتیجه این گفت‌وگوها افراط‌گری در دو طرف تعدیل شده و تاکنون از این جهت

بسیار مفید واقع شده است. موضوع این ریشه‌یابی همچنان باز است و ما نمی‌خواهیم به قطعیت برسیم و یا مقصرتراشی کنیم. هر چه در این مسیر جلو می‌رویم، می‌بینیم زوایای پنهان و ناگفته‌ای وجود دارد که برای بسیاری - از جمله نخبگان جامعه که معتقدند هم وقایع ناگفته‌اش برای آنها تازگی دارد و هم تحلیل‌ها و نکته‌هایی که در آن نهفته بوده - تازگی دارد. علت انتخاب شما برای انجام این گفت‌وگو این بود که شما از پیش از سال 1350 با سازمان همکاری داشتید و پس از سال 50 هم که سازمان وارد فاز نظامی شد، در عملیات نظامی شرکت داشتید، از جمله اعدام انقلابی شعبان جعفری و انفجارهای اصفهان. بعد از دستگیری هم در کمیته مشترک ضدخرابکاری طولانی‌ترین زمان انفرادی و شکنجه‌های فراوان چون بسته‌شدن با زنجیر به تخت را از سر گذراندید. در زندان اوین هم در جریان آشکارشدن ضربه 1354 و رسیدن خبر بیانیه تغییر ایدئولوژی به زندان (که کانون تحولات بود) و درگیری‌هایی که میان نیروهای مذهبی در زندان به وجود آمد، قرار داشتید. پس از آن هم به زندان قصر آمدید و در جریان پیروزی انقلاب آزاد شدید. از آزادی شما از زندان تا پیروزی انقلاب را می‌توان یک مرحله به‌شمار آورد و بعد از پیروزی انقلاب و تشکیل کمیته‌ها و حضور شما در کمیته مرکز را مرحله دیگر. در دوران

داشتن مسئولیت در کمیته مرکز، هم جریان فرقان و هم جریان سی‌خرداد 60 را پشت سر گذاشتید. می‌خواستیم نقش خود را در هریک از این مراحل مطرح کرده و تحلیل‌هایی را که در آن زمان داشتید بیان کنید و در پایان هم با دیدگاه‌های امروز نگاهی به گذشته داشته باشید و بگویید که چه کارهایی می‌توانست انجام شود که نشد و برای پیشگیری واقعه سی‌خرداد 60 چه راه‌هایی وجود داشت؟

به‌نام مهربان‌ترین مهربانان. ابتدا از این‌که فرصتی پیش آمد تا من توانستم پس از مدت‌های طولانی در حضور شما باشم ممنونم؛ چرا که یک زمانی ما با هم هم‌بند بودیم، اما هیچ‌گاه فرصتی پیش نیامد که بتوانیم حرف‌های یکدیگر را به هم انتقال دهیم و تبادل نظر داشته باشیم. امیدوارم بتوانم در حد توانم مطالبی را بگویم. پس از جدایی از حزب‌الله (محمد مفیدی، محمدباقر عباسی، علیرضا سپاسی و...) باز دنبال کارهای متفرقه بودم. در اوایل سال 1350، روزی آقای محمد داودآبادی (مهرآیین) گفت که ما در خانه ورزش و تمرین جودو و کاراته داریم، تو هم بیا. همان‌جا بود که ایشان، آقای علیرضا زمردیان را به من معرفی کرد. البته من آن زمان نمی‌دانستم که ایشان در ارتباط با گروهی هست یا نه؟ آقای داودآبادی گفت، علیرضا پسر خوبی است و شما با ایشان کار کنید. چندجلسه‌ای که با او صحبت کردم، دیدم از نظر تئوری و مسائل سیاسی بسیار از من آگاه‌تر است و من از خیلی جهات احساس خودکم‌بینی داشتم، هم از لحاظ تقوا و هم دیگر جهات. پس از چندین جلسه تصمیم گرفتم از طریق بچه‌های دانشجو او را بیشتر بشناسم تا ببینم کدام‌یک از ما قرار است دیگری را عضوگیری کند. در همین زمان قضایای شهریور 1350 پیش آمد و ایشان دستگیر شد. پس از دستگیری، فهمیدم او با چه گروهی بوده و ارتباط من هم اواخر پاییز 1350 با آنها قطع شد تا این‌که یک روز آقای الویری به من گفت: "یک نفر با شما کار دارد، اما من او را نمی‌شناسم." قرارمان را در خیابان بوذرجمهری نو (15 خرداد) سر کوچه امام‌زاده یحیی گذاشتیم. در آن قرار او مرا به وحید افراخته معرفی کرد و خودش رفت. من هم دوساعت با آقای افراخته صحبت کردم و پیاده از بوذرجمهری تا میدان گمرک رفتیم و دوباره برگشتیم. ایشان به من گفت که ارتباط ما با شما قطع شده بود و می‌خواستیم از این طریق شما را پیدا کنیم، لازم به تذکر است که نحوه ارتباط من با مجاهدین تا سال 1354 که وحید افراخته دستگیر شد، مشخص و معلوم نبود. افراخته بعد از دستگیری به نحوه ارتباط اعتراف کرد. از اینجا به بعد من با آقای افراخته ارتباط داشتم و از طریق ایشان با محمد یزدانیان، عباس جاودانی، بهرام آرام، محسن فاضل و حسن ابراری ارتباط پیدا کردم. چون من امکاناتی مثل پلی‌کپی، مالی و نیروی انسانی در اختیار آنها می‌گذاشتم. در ضمن از آنجا که آمادگی داشتم، بیشتر کارهای عملیاتی مانند تهیه مواد اولیه، ساختن بمب (کلرات، شکر و گوگرد) و نیترات آمونیوم را من انجام می‌دادم. از عملیات اصلی ما ترور شعبان بی‌مخ (جعفری) در میدان حسن‌آباد تهران و بمب‌گذاری هتل شاه‌عباس اصفهان بود که در آن روز یکی از نخست‌وزیران کشورهای اروپای شرقی مهمان استاندار اصفهان بود. ما طوری ترتیب دادیم که بمب ساعت 1/30 بعدازظهر منفجر شود. صبح آن روز من، وحید، محسن فاضل و ابراری بمب را جلوی هتل شاه‌عباس در چمن‌ها گذاشتیم، اما بمب منفجر نشد. همچنین من و ابراری در میدان نقش‌جهان، جلوی شهرانی یک بمب کار گذاشتیم و اتوبوس شهرانی منفجر شد. من می‌خواستیم نتایج این انفجارها را بررسی کنم و گزارش بدهم. از سویی از بمب هتل شاه‌عباس خبری نشد و من هم نمی‌توانستم از نظر امنیتی بمب را بردارم. فردای آن روز من از طریق نجف‌آباد می‌خواستیم به سمت خوانسار و گلپایگان بروم و از آن مسیر به تهران بیایم که نزدیکی‌های دروازه صارمیه اصفهان ساعت حدوداً ده‌ونیم صبح صدای انفجاری را شنیدم. از همان‌جا تاکسی کرایه کردم و رفتم دیدم بمب منفجر شده و شیشه‌ها شکسته و گچ‌بری‌ها ریخته. فردا در روزنامه‌های اصفهان نوشتند که "نظافتچی بمب را پیدا کرده و در دستش منفجر شده" او هم در بیمارستان فوت شده بود.

بعدها در بازجویی این کارها مشخص شد؟

نه، هیچ‌کدام رو نشد تا این‌که وحید دستگیر شد. اگر اینها رو شده بود، در همان روزهای اول من اعدام می‌شدم. یک‌روز به‌طور اتفاقی با حسن ابراری قرار بیرون گذاشتیم. سرچهارراه که رسیدیم حسن به من گفت وضع مزاجی‌ام خوب نیست. برویم خانه کته و ماستی درست کنیم. من هم قبول کردم. ده‌دقیقه بیشتر نمی‌شد که ما از خانه بیرون آمده بودیم. وقتی برگشتیم، من رفتم از بقالی ماست و گوجه‌فرنگی بگیرم، بقال به من گفت رفیق‌هایت سراغت آمده بودند،

تعدادشان هم 4-5 نفر بود. من فهمیدم که لو رفته‌ایم. توی اتاق رفتیم و به حسن گفتم عجله کن که اوضاع خراب است. او هم فرار کرد و من هم آمدم تا جاسازی‌ها را از بین ببرم که مأمورها رسیدند، ولی هرچه در زدند من باز نکردم. در نهایت در را شکستند و داخل ریختند. من از پشت‌بام فرار کردم. مأموران 3 روز در آن خانه نشستند و سنگر گرفتند و یک‌سری از جاسازی‌ها را هم پیدا کردند.

این مربوط به چه سالی است؟

این قضیه مربوط به تابستان سال 1351 بود. از قرار معلوم آقایان گنجه‌ای و مجید معینی روی جواد منصوری فشار آورده بودند و بازجوها هم او را کتک زده بودند و جواد در مورد خانه اعتراف کرده بود. دو یا سه روز بعد، دو تا از بچه‌ها بمبی درست کرده بودند تا در شرکت نفت بگذارند. ظاهراً در آنجا از نظر امنیتی مشکل پیش آمده بود و اینها از هم جدا شده بودند تا بمب را در شب دیگری کار بگذارند. گویا کلید اتصال بمب را قطع نکرده بودند و وقتی یکی از آنها با تاکسی می‌رود تا بمب را به خانه‌شان ببرد، در چهارراه استانبول در داخل تاکسی منفجر شده و راننده تاکسی و آن شخص کشته می‌شوند و چون آن فردی که بمب همراهش بود از نظر قیافه شبیه من بود و اینها شناسنامه مرا از توی خانه پیدا کرده بودند، استنباط آنها این بود که من در تاکسی بوده‌ام. از رادیو و تلویزیون هم اعلام کردند که خرابکاری به نام عزت‌شاهی کشته شد. روز بعد من در یک قهوه‌خانه در بازار مسگرها با حسن ابراری نشسته بودم، اخبار ساعت 2 اعلام کرد و حسن پرسید این کیست؟ و من گفتم نمی‌دانم. تا آن زمان حسن ابراری اسم مرا نمی‌دانست. بعد از ناهار از بازار بین‌الحرمین و مسجدشاه سابق به طرف خیابان ناصرخسرو حرکت کردیم، در مسجد شاه سابق آقای محمد خلیل‌نیا که با حزب ملت ایران کار می‌کرد مرا دید و بغل کرد و گفت: "عزت جان کجا بودی؟" و شروع به گریه کرد. حسن ابراری از آنجا فهمید که اسم من عزت است. بعد به سازمان گفته بود کسی که در تلویزیون اسمش را اعلام کردند، نام اصلی‌اش عزت است. برای همین هم من، وحید، حسن ابراری، محمد یزدانی و عباس جاودانی را از طرف سازمان به مشهد فرستادند، ما حدود سه ماه در خانه‌ای اجاره‌ای زندگی کردیم. در این فاصله من یکی - دوبار به تهران آمدم و یک‌سری کارها را انجام دادم. ششم بهمن 1351، من، وحید و حسن ابراری برای ده‌عملیات انفجار، به مناسبت دهمین سال انقلاب سفید به تهران آمدیم. من در تهران مستأجر حاج حسین شعبانی بودم. در آن خانه یک‌سری بمب درست کردیم و من تعدادی را به بچه‌ها دادم و تعدادی را هم خودم بردم به فروشگاه سپه، در خیابان سپه و در فروشگاه شهربانی سر خیابان خیام کار گذاشتم.

آیا در عملیاتی که برای آمدن نیکسون به ایران در سال 1351 انجام شد حضور داشتید؟

خیر، ما در آن عملیات نبودیم. آن زمان ما در اصفهان بودیم. تهران برایمان امن نبود، برای همین هم من، وحید، محسن فاضل و حسن ابراری به اصفهان رفتیم. بعدها دوباره در کوچه امامزاده یحیی اتاق گرفتیم و مشغول ساخت بمب و موادمنفجره شدم. حتی در پنجم اسفند 1351 که دستگیر شدم، در حدود 30 کیلو نیترات آمونیوم در خانه‌ام بود. 12 عدد بمب هم با چاشنی‌هایش که فقط ساعت آنها وصل نشده بود. دو روز قبل از آن هم دو تا بمب در خیابان تخت‌جمشید (طالقانی) کنار کلانتری 7 کار گذاشتم. آنجا شرکتی بود به نام "طیور" متعلق به ثابت‌پاسال. یک بمب را پشت پنجره شرکت و دیگری را هم در پیاده‌رو زیر پل پنهان کردم. روز جمعه را هم انتخاب کردم تا کسی بی‌جهت از بین نرود. اولین بمب منفجر شد و کمی خسارت ایجاد کرد و شیشه‌ها شکسته شد، اما بمب دوم که قرار بود 5 دقیقه بعد منفجر شود، نشد. برای این‌که قضیه هتل شاه‌عباس تکرار نشود، خودم به کلانتری تلفن زدم که "یک بمب زیر پل کار گذاشته شده." آنها هم بمب را خنثی کرده بودند. اما دو روز بعد که من دستگیر شدم، ساواک متوجه شد که آن بمب با 12 بمبی که در خانه من بود مشابه بوده است. به من فشار زیادی آوردند تا اعتراف کنم که آن بمب‌ها را من کار گذاشته‌ام که البته زیر بار نرفتم و 48 ساعت مقاومت کردم ولی خانه را لو ندادم. زمانی که مرا در چهارراه سیروس، کوچه رودابه گرفتند - فردی به نام خانعلی مرا نشان داد و لو رفتیم - اتفاقاً شب قبل از آن روز وحید منزل ما بود و به من گفت اسلحه من خراب شده، تو اسلحه‌ات را بده، ساعت 2 که سر قرار آمدی، من اسلحه‌ات را پس می‌دهم. من هم وقتی دیدم اسلحه ندارم، تصمیم گرفتم بی‌خود در خیابان نگرادم. ساعت 10 پیش آقای

عبدالله مهجوم رفتم و تصمیم داشتم ساعت 1/30 راه بیفتم تا ساعت 2 سرفرار باشم. وقتی نشسته بودم، آقای آمد و کمی به من نگاه کرد و گفت شما حسین آقا دارید؟ گفتم نه و اتفاقاً همان موقع من زیر چرخ برشکاری دراز کشیده بودم و کتاب "زندهای سرخ" مائوتسه‌تونگ را می‌خواندم. ساعت 1/30 که راه افتادم سر قرار بروم، از شکاف در روبه‌رو مرا به رگبار بستند. در رگبار اول من 4 یا 5 گلوله خوردم و بعد هم زمین افتادم. هر چه نگاه کردم، دیدم کسی در کوچه نیست. بعد شروع کردم به شعار دادن و گفتن شهادتین پایم را هم نمی‌توانستم تکان بدهم. با دستم پای تیرخورده‌ام را بلند کردم و به طرف قبله دراز شدم. کم‌کم داشتم بیهوش می‌شدم، چون هم خونریزی زیادی داشتم و هم سیانور خورده بودم. ناگهان دیدم 17، 18 نفر به طرفم حمله کردند. دست دونفر یوزی بود و بقیه کلت داشتند. به من گفتند دست‌هایت را روی سرت بگذار و نارنجکت را توی جوی آب پرت کن و اسلحه‌ات را بیرون بینداز. من برای این که آنها را وادار به تیراندازی کنم، با این که چیزی همراه نبود، به دروغ گفتم اگر راست می‌گویید جلو بیایید تا با نارنجک شما را تکه‌تکه کنم. دستم را به کمرم بردم که آنها از ترس مرا به رگبار بستند. در این میان یک دختر 10 ساله هم به نام اعظم فرد امیری که آنجا بازی می‌کرد با گلوله مأموران کشته شد. بعدها یک مدرسه راهنمایی در کوچه میرزا محمود وزیر در سرچشمه به نام او کردند. یک خانم هم گویا زخمی شد. (این قضایا را در زندان - در حدود یک‌سال‌ونیم بعد - آیت‌الله منتظری در اتاق بازجویی به من گفتند.) بعد که سیانور خوردم، مرا به خانه روبه‌رو بردند و شلنگ آب را در گلولی من گذاشتند و فشار آوردند و من بالا آوردم. یادم می‌آید که چهار دست و پای مرا گرفته بودند و به طرف ماشین می‌بردند. دهنیم‌شب در بیمارستان شهربانی به هوش آمدم. قرار بود که تا 12 ساعت چیزی نگویم؛ که من تا 48 ساعت چیزی نگفتم. فقط آدرس‌های متفرقه شهرستان را به اینها دادم و در نهایت هم بمب‌ها را در خانه من پیدا کردند.

چه کسی قرار بود خانه را تخلیه کند؟

وحید افراخته و حسن ابراری. چون آنها خانه را می‌شناختند. همان لحظه هم آنها فهمیدند که من دستگیر شدم. چون من ساعت 2 قرار داشتم و در منطقه بازار هم همه مرا می‌شناختند. از سویی علیرضا کبیری پیش من بود و فرار کرد و بعدها در سال 1353 دستگیر شد. من نمی‌دانم روی چه حسابی خانه را تخلیه نکرده بودند. من به هیچ‌وجه زیر بار پذیرش بمب‌ها و مواد منفجره نرفتم. تا سالی که وحید دستگیر شد، من به ساواک طوری وانمود کرده بودم که کار مسلحانه نکرده و با آن موافق نیستم و فقط در حد اعلامیه و کتاب فعالیت می‌کنم. بعد هم همه کارها را به گردن شخصی به نام حسین محمدی انداختم که وجود خارجی نداشت. قضیه حسین محمدی برای خودش یک خاطره است. روزی که ما می‌خواستیم شعبان جعفری را ترور کنیم، وقتی از خانه بیرون آمدیم و از کوچه که وارد خیابان شدیم، دست‌انداز بود و خیابان هم لغزنده و گل‌آلود بود. یک پیرزن از جلوی ما رد شد و نزدیک بود زیر موتور برود. من ترمز دوطرف موتور را با هم گرفتم و موتور زمین خورد. من و وحید با هم به زمین افتادیم. آنجا چیزی نفهمیدم. بعد که سر عملیات رفتیم و برگشتیم، من متوجه شدم که کتفم حرکت نمی‌کند. سه - چهار ماهی به همین حالت بودم. به مشهد که رفتم، محسن فاضل به من گفت شوهرخواهر من دکتر اعصاب است. شما برو پیش او و آشنایی هم نده. من رفتم و دکتر گفت باید عکس بیندازی. پرسید اسمت چیه؟ گفتم حسین محمدی. نسخه مرا به اسم حسین محمدی نوشتم. عکس‌ها را که گرفتم دکتر گفت باید آمپول بگیری تا من به شانه‌ات تزریق کنم. آمپول را که زد، دستم را بالا آوردم و تقریباً به حالت طبیعی برگشت. اما هنوز هم گاهی درد می‌کند. من پاکت عکس را نگه داشتم و به تهران آوردم و اسامی افرادی که برای ترور شناسایی کرده بودیم و کسانی که برای آنها اعلامیه پست می‌کردیم را در این پاکت می‌گذاشتیم. اما به خط من نبود. وقتی من در بیمارستان بودم، احتمال دادم که خانه را خالی نکنند و حدس زدم ساواک پاکت را پیدا کند و تصمیم گرفتم روی حرفم بایستم و گفتم که شخصی به نام حسین محمدی مسئول من هست و کیسه‌ها و کارتن‌ها را این شخص در خانه من گذاشته است. تا زمانی که وحید دستگیر شد، همه این مسائل مربوط به حسین محمدی بود و من اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم. به همین دلیل اتهام من در دادگاه "اختفای مواد" بود، نه تهیه مواد. موارد اتهامی من اختفای مواد، جعل شناسنامه و کمک مالی به گروه برانداز بود که مرا به 15 سال حبس محکوم کردند و دادگاه دوم هم تأیید کردند. البته من در دادگاه هم اختفای مواد و هم جعل شناسنامه را رد کردم و فقط کمک مالی را پذیرفتم و گفتم که من پنج‌هزار تومان به این گروه کمک کردم. این مسائل سبب شد که اینها نسبت به من حساسیت پیدا کردند. حدود شش ماه زیر بازجویی بودم و فشارهای زیادی را تحمل کردم. در بیمارستان و کمیته - که در آن زمان در زیرزمین ساختمان

شهربانی بود و بعدها در اردیبهشت و خرداد 1352 به این شکل درآمد - فشارهای زیادی روی من بود. دومه‌ها پس از محکومیت من در دادگاه، فردی را از همدان آوردند که اعتراف کرده بود اسلحه را به مراد نانکلی داده است. مراد را از قصر آوردند و او هم مجبور شده بود که بگوید اسلحه را به من داده است. به دنبال آن، من، کاظم ذوالانوار و مصطفی جوان خوشدل را با هم از قصر به کمیته آوردند که بعد آنها را به اوین بردند و اعدام کردند. در کمیته از طریق نگهبانان فهمیدم که با لگد به شکم مراد زده‌اند و روده‌هایش پاره شده و به شهادت رسیده است.

مراد اوایل شهریور 53 به شهادت رسید.

بله، مرا آن زمان از زندان قصر به آنجا آوردند. ذوالانوار و بچه‌ها را هم همان زمان آنجا آوردند و مدتی نگاه‌داشتند و بعد اعدام کردند. مدتی هم به من فشار آوردند و من همه را گردن مراد انداختم و گفتم که او دروغ می‌گوید. چون یکی از نگهبان‌ها به من گفته بود که بر سر مراد چه آمده، لذا من گردن نگرفتم تا وحید، کچویی، حسن حسین‌زاده و علی محمدآقا را گرفتند. من به علی محمدآقا آدرس سرهنگ زمانی - رئیس زندان سیاسی قصر - و سروان ژیان‌پناه - معاون زندان - را داده بودم تا از زندان به بیرون ببرد و آنها را ترور کنند و خلاصه 15 پرونده خودم را هم به او داده بودم تا به خواهر مراد بدهد که او به محسن فاضل برساند.

در کل 5 یا 6 اسم مستعار در پرونده من بود که وجود خارجی نداشت. اسم من هم در پرونده هیچ‌کس نبود. من هم چیزی به کسی وصل نکردم، خیلی چیزها را به مرده‌ها وصل کرده بودم. برای نمونه گفتم پلی‌کپی را از شاهچراغی گرفتم و به مفیدی دادم که هم شاهچراغی مرده بود و هم مفیدی اعدام شده بود. بعدها پس از دستگیری وحید پرونده من سنگین شد. اما چون همزمان با پررنگ شدن حقوق بشر و فشار سازمان ملل فضا باز شد، من اعدام نشدم. مرا چندبار با افراخته روبه‌رو کردند و او مرا نصیحت کرد که حرف‌هایم را بزنم. به وحید هم گفتم هر کاری بکنی تو را اعدام می‌کنند، که رسولی گفت برای چه، او که از پرویز نیکخواه بدتر نیست. نیکخواه به جان اعلیحضرت سوءقصد کرد، الان هم بخشیده شده و با دولت همکاری می‌کند. من گفتم اگر وحید هم به شاه تیراندازی کرده بود، شاید می‌شد برایش کاری کرد، اما چون با امریکایی‌ها و قانون کاپیتولاسیون درگیر شده، شما نمی‌توانید عفو کنید.

وحید در ترور کدام‌یک از امریکایی‌ها شرکت داشت؟

نه در ترور زندی پور و فکر می‌کنم جک ترنر و شفر جویز. اگر اشتباه نکنم، وحید، محسن خاموشی و صمدیه لباف بودند. همه این مسائل موجب شد که پرونده من سنگین شود و بعد هم به دلیل قضایای حقوق بشر موضوع اعدام من منتفی شد.

یعنی شما پیش از اعتراف وحید مبنی بر بمب‌گذاری‌های هتل شاه‌عباس، هیچ اعترافی نکردید؟

نه، اعتراف نکردم و در پرونده بازجویی‌هایم هم هست. در کتاب خاطراتم نیز آورده‌ام که حتی پس از اعتراف وحید هم، من هنوز اسم حسین محمدی را می‌آوردم. پس از آن، وحید می‌گوید که حسین محمدی وجود خارجی ندارد و منظور او من بوده‌ام، اما چون می‌خواستند اسم مرا نگویند، نام حسین محمدی را برده است.

وحید، اسم حسن ابراری را گفته بود؟

بله، وحید اسامی ابراری و حاج‌اسدالله تجربی را گفته بود. چون اسدالله تجربی و حسن ابراری با هم بودند. آقایان اسدالله تجربی، حسن ابراری، لاهوتی، دکتر صادقی و سرگرد محبی می‌خواستند جدا شوند و گروهی انشعابی را درست کنند که وحید همه را لو می‌دهد و اینها را دستگیر می‌کنند.

البته من از سال‌های پیش از 1350 درگیری‌هایی با وحید بر سر مسائل ایدئولوژی و مسائل مذهبی داشتم. چون من احساس می‌کردم اینها به چریک‌های فدایی کمک مالی می‌کنند و کارهایی برای آنها انجام می‌دهند. اعلامیه‌هایی چاپ کرده بودند. فدایی‌ها بانکی را مصادره کرده بودند و این موضوع را با قافله کفار و قریش و صدر اسلام مقایسه کرده بودند که اموال را مصادره می‌کردند و میان مستضعفین تقسیم می‌کردند. این موضع را مجاهدین تأیید می‌کردند.

این موضوع مربوط به اوایل سال 1350 است.

بله، در مورد اعلامیه هم سال 1351 بود که آن را پخش کرده بودند. الگوهای شهادتی و انقلابی‌ای که در جزوه سوره‌های توبه و محمد(ص) طرح می‌کردند، شامل چه‌گوارا و مارکسیست‌ها می‌شد. من گفتم ما هم این همه شهید مثل سلمان، ابوذر، عمار یاسر و بلال دادیم - حالا اگر نخواهیم جدیدی‌ها را مطرح کنیم و به صدر اسلام اشاره کنیم - چرا شما چپی‌ها را مطرح می‌کنید؟ آنها توجیه می‌کردند که اینها مربوط به امروز هستند و آنها قدیمی شده‌اند.

آن زمان که فضا، فضای شهدای فلسطینی بود!

آنها بیشتر دنبال افرادی مثل هوشی‌مینه و چه‌گوارا بودند و روی الگوهای امریکای لاتین کار می‌کردند. در زندان هم مقداری مشکلات در رابطه با مارکسیست‌ها داشتیم و استنباط من این بود که نسبت به مارکسیست‌ها نوعی خودکم‌بینی داشتند.

پس از این که شما در دادگاه به 15 سال زندان محکوم شدید، به زندان عمومی منتقل شدید؟

بله، من به زندان قصر رفتم که در آنجا هم مسائلی مطرح شد و با کاظم ذوالانوار و مسعود، اختلافاتی پیش آمد. اگر آن زمان مرا به کمیته نمی‌بردند، شاید همان موقع من هم جزو "جدایی‌ها" بودم و از آنها جدا می‌شدم. آقای محمد محمدی هم در جریان هستند. من به او گفتم که با آنها صحبت کند و بگوید اگر آنها این مسائل را رعایت نکنند، من از آنها جدا می‌شوم. من تهدید کردم که جزو "بریده‌ها" نمی‌روم. البته نمی‌خواستم پرونده‌ام مشخص شود، برای این که اگر چیزی می‌گفتم پرونده‌ام لو می‌رفت. با این وجود به خاطر گفتن بعضی چیزهای جزئی که به بچه‌ها گفته بودم، دائم مرا کتک می‌زدند. من هم همیشه می‌گفتم حرفی ندارم و همه حرف‌هایم را زده‌ام. به همین دلیل در زندان فرصتی نشد ما با هم بحث و مناظره داشته باشیم. بعد که به کمیته آمدم، دوماه و نیم مرا به تخت بسته بودند؛ این شکنجه‌ها به خاطر اعتراف دیگران بود.

گفته می‌شد حدود 3 سال در کمیته بودید؟

بله، من نزدیک به سه سال در انفرادی بودم. دفعه دوم، همزمان با خوشدل و ذوالانوار در زندان کمیته بودم. تا این که بعد از اعدام وحید در بهمن ماه 1354 مرا به زندان اوین بردند و مدتی در انفرادی بودم. بعد به زندان کمیته برگشتم. بعد از بازجویی‌ها و فشارهای زیاد، دوباره مرا به زندان اوین بند 2 بردند. مدتی در بند 2 بودم تا این که دوباره به زندان کمیته برگردانند. بعد از مدتی مجدداً بند 2 و از آنجا بند یک و پس از مدتی به زندان قصر بردند که در این ایام قضیه فتوا و پاک و نجسی پیش آمد. مدتی اعتصاب غذا کردم که مرا به زندان عادی‌ها بردند. در آنجا آقایان غیوران، حسن محمدی، خراسانی، حسن محرابی، جواد منصوری، مشارزاده و چندتن از فدایی‌ها هم بودند.

سال 1354 که شما را به اوین بردند، تا چه زمانی آنجا بودید؟

من مدتی در انفرادی اوین بودم. بعد مرا به بند 2 اوین بردند. بعد از فتوا به بند یک رفتیم، که به نظرم سال 1355 بود. زمانی که فتوا صادر شد، من بند 2 بودم و آقای محمد محمدی گرگانی در بند یک بود. بعد ایشان را به بند ما آوردند. مجاهدین به آقایان محمدی و طالقانی خیلی بد و بیراه می‌گفتند، که ما از ربانی، منتظری و طالقانی توقع نداشتیم. به محمدی هم می‌گفتند که تو می‌توانستی جلوی فتوای اینها را بگیری.

این حرف‌ها را چه کسانی می‌زدند؟

مسعود رجوی و عده‌ای دیگر. محمدی می‌گفت کاری از دست من بر نمی‌آمد، گفتم و اعتراض هم کردم، اما مورد قبول واقع نشد.

مسعود در بند یک بود؟

نه، آنها در بند دو بودند. بعد از فتوا عده‌ای را از بند یک به بند دو آوردند. از جمله آقایان لاجوردی، عسکراولادی و حیدری که اینها یک جمع جداگانه درست کردند. محمدی هم با حاج مهدی عراقی به این بند آمدند. بعد در بند دو نقل فتوا کردند که آقایان در بند یک چنین نظرانی داشتند و شما باید از مارکسیست‌ها جدا شوید. موضع‌گیری‌هایی شد و برخوردهایی بین دوطرف رخ داد. به نظر من هر دو طرف اشتباهاتی داشتند، بنابراین من در این مسائل دخالت نکردم. حتی آقایان بهزاد نبوی، مهدی حمسی و صادق نوروزی فعالیت کردند تا این جدایی پیش نیاید و به من اصرار کردند تا من هم دخالت کنم و من گفتم چون دوطرف را می‌شناسم و می‌دانم که هر دوطرف برای حذف یکدیگر کار می‌کنند و هیچ‌گاه نمی‌توانند در کنار هم باشند، دخالتی نمی‌کنم. آنها هم به نتیجه‌ای نرسیدند و در آخر هم طرفداران مسعود رجوی به اینها گروه جوشکار می‌گفتند، چرا که می‌خواهند بین انقلاب و ارتجاع را جوش بدهند. بعد هم مرا به زندان قصر بردند و در روزهای آخر که صفر قهرمانی را آزاد کردند من هم آزاد شدم.

شما به خط حذف در زندان اشاره کردید، آیا می‌توانید ابعاد این قضیه را بیشتر باز کنید؟ چرا که این قضیه در مسائل بعد از انقلاب هم - براساس گفت‌وگوهای قبلی - تأثیر گذاشت.

طیف‌های گوناگونی بودند. در هر طیف، دو سه نوع فکر وجود داشت. طیف امثال آقای لاجوردی به‌طور کل اینها را مارکسیست می‌دانست و قاطعانه می‌گفت اینها مارکسیست هستند و دروغ می‌گویند و نمازی هم که می‌خوانند ظاهری است. آقایان بادامچیان و عسکراولادی کمی ملایم‌تر بودند و می‌گفتند که مجاهدین مسلمان‌اند، اما از اسلام چیزی نمی‌دانند و باید خودشان را تحت شاگردی و تعلیم علما قرار دهند و دین را از آنها یاد بگیرند. حاج عراقی ضمن این‌که با مؤتلفه رفیق بود، از سویی احساساتی هم نسبت به جوانان و مجاهدین داشت و حتی من بادم است که وقتی عراقی را از بند یک آوردند، بیشتر به اتاق سه می‌آمد که آنجا من، مسعود، محمد حیاتی و ضابطی بودیم. موسی و مهدی افتخار هم بیشتر اتاق سه می‌آمدند. اما حاجی عراقی زمان غذاخوردن به اتاق دو می‌رفت که عسکراولادی و چندتن دیگر در آنجا بودند. گاهی حاجی عراقی می‌خواست بگوید که هر دوطرف را قبول دارد. آن‌زمان با وجود مسائل و جوی که در زندان بود و توهین‌هایی که می‌کردند و تهمت‌هایی که می‌زدند، حالت زندان در زندان ایجاد شده بود. من وقتی در زندان کمیته بودم گاهی بازجوها به بچه‌های مذهبی و بازاری می‌گفتند شما را به بند 2 می‌فرستیم تا مجاهدین حساب شما را برسند. بادم هست که آخوندی به نام سیدمحمدعلی قریشی - که هنوز هم زنده است - در بند 2 بود. وقتی محمد حیاتی با او صحبت می‌کرد، به او می‌گفت: "فکر نکنید که شما می‌توانید کاری بکنید - سر همان قضایای فتوا - اگر خمینی هم به زندان بیاید و ضوابط ما را رعایت نکند، ما بایکوتش می‌کنیم." برخوردها این‌گونه بود. آنها می‌گفتند اینها بریده و نامه‌نویس هستند، سیاسی نیستند و بورژوا هستند. مسعود می‌گفت: "اگر بنا باشد بگوییم امثال چه‌گوآرا و هوشی‌مینه که مارکسیست و منکر خدا هستند کافر و نجس‌اند، پس برخی از روحانیون مانند آیت‌الله خوانساری و دیگران که مبارزه مسلحانه را قبول ندارند از اینها نجس‌ترند، چون اصالت با مبارزه است." این مسائل تضاد را تشدید می‌کرد و همدیگر را بایکوت و

حذف می‌کردند. خود شما وقتی به زندان قصر آمدید، انتقاداتی داشتید و جمع جداگانه‌ای درست کردید و من به یاد دارم اولین عبارتی که درباره شما (میثمی) در اوین مطرح کردند واژه اپورتونیست بود و گفتند ما ایشان را قبول نداریم و دروغ‌گوست و حق ندارد این حرف‌ها را بزند. از طرف ملاقاتی‌ها هم پیغام‌هایی به زندان قصر می‌دادند. در آخرین مرحله هم - یا با همکاری ساواک و یا غیرساواک - سعادت‌ی را در بندها گرداندند و جمع شما را به این شکل درآوردند. آنها مطرح می‌کردند که ایشان اصلاً مذهبی نبوده و مارکسیست است، هم پرونده‌اش هم سیمین صالحی و ناصر جوهری است و حالا آمده می‌خواهد برای ما ایدئولوژی درست کند.

این صحبت‌های مسعود بود؟

بله، یا مثلاً بهزاد نبوی انتقاداتی به اینها کرده بود و به نظر من ایشان هم به صورت ناشیانه یا فرصت‌طلبانه بعد از این قضایا به احمد حنیف‌نژاد گفته بود: "حالا بهترین موقعیت است که تو بیایی و اعلان موجودیت کنی و بگویی که من مسعود را قبول ندارم و بگویی من وارث برادرم هستم و سازمان مجاهدین، ما هستیم." بهزاد به احمد حنیف‌نژاد گفته بود: "اگر شما چنین چیزی را مطرح کنی، جو به‌گونه‌ای است که همه پشت شما می‌آیند و روحانیت و بازاری هم پشت شما قرار می‌گیرند و مسعود و امثال اینها منزوی می‌شوند." در صورتی که به نظر من او سادگی کرد و فکر کرد اگر آقای احمد حنیف‌نژاد به او لبخند می‌زند، تشکیلات را هم رها می‌کند و طرف او را می‌گیرد. احمد حنیف‌نژاد رفت و این صحبت‌ها را به مسعود منتقل کرد. مسعود هم بهزاد را بایکوت کرد و گفت تو اصلاً مسلمان نبودی و به‌دست ما مسلمان شدی، حالا به ما اعتراض می‌کنی. علت این‌که این اواخر بهزاد از آنها جدا شد این بود که آنها جدایش کردند و او را بایکوت کردند. بهزاد معتقد بود که جریان مجاهدین جافتاده و هر گروه مذهبی هم - حتی در آینده - اگر بخواهد مبارزه کند باید با نام مجاهدین کار کند و حتی شاید یکی از دلایلی که سازمان مجاهدین انقلاب را تشکیل دادند این بود که مسئله مجاهدین جافتاده بود و آنها می‌خواستند از آن موضوع استفاده کنند. از سال 1355 به بعد اینها هیچ‌وقت همدیگر را تأیید نکردند. خیلی از مسائل تبدیل به بچه‌بازی شده بود، از جمله مسئله پاک‌ی و نجسی. آقایان اتاق 2 معتقد بودند که کاملاً باید پاک‌ی و نجسی رعایت شود و کمونیست‌ها باید به‌طور کامل از مسلمانان جدا شوند. دیگ و سماور را حتماً باید مسلمانان بشویند و اگر روزی کمونیست‌ها کارگر بودند و آنها می‌سستند، مسلمان‌ها می‌رفتند و دوباره ظروف را آب می‌کشیدند. به نظر من این کار درستی نبود. من چند بار به آنها گفتم که این کار را نکنید، چون اینجا چهاربند است و هر بند آن دو طبقه دارد و هشت سماور و هشت دیگ شبیه هم دارد و وقتی به آشپزخانه می‌رود قاطی می‌شوند و معلوم نیست که کدام دیگ و سماور متعلق به بند 2 و کدام‌یک متعلق به بند 3 است. به آنها گفتم این کارها به نفع دشمن تمام می‌شود. البته آنها توجه نکردند و حتی اواخر کتری می‌آوردند و آب جوش جداگانه می‌گرفتند. یا به دمیایی‌هایشان علامت زده بودند که کس دیگری آنها را به پا نکند. البته من می‌دیدم که نظافت هم رعایت نمی‌شد و چپی‌ها سر پا ادرار می‌کردند و روی شلوار و کفششان می‌ریخت و آن‌چنان توجهی به مسئله طهارت نمی‌کردند. اعتقاد خود من این بود که شاید بهتر بود مطرح می‌شد نجاست فکری و سیاسی دارند، اما من متنجس بودن آنها را قبول داشتیم. با این حال، نباید چنین کارهایی می‌شد و من به افراط‌کاری‌هایی مثل علامت‌زدن اعتقادی نداشتم. مسعود و دوستانش خیلی تلاش کردند تا مرا به اتاق 2 بیندازند و حتی مهدی بخارایی و مجید معینی گفتند آنها رفقای تو هستند و بهتر است در جمع آنها باشی که من گفتم به شما ربطی ندارد، من هر کاری بخواهم می‌کنم. من هم در اتاقی که مسعود بود، بودم و آنها می‌خواستند مرا جدا کنند. احساس می‌کردم قصد دارند مرا به اتاق 2 بفرستند تا بعد بکوبند و بگویند اینها بریده هستند. حتی برای اذیت‌کردن من شخصی به‌نام محمدعلی ملکوتیان که چپی و ضدمذهب بود به اتاق سه آورده بودند و او را مسئول خشک کردن ظرف‌های غذا کرده بودند تا من به خاطر این مسئله تحت فشار قرار بگیرم و از اتاق بروم. من هیچ‌وقت این کار را نکردم و گفتم در شرایطی که دشمن می‌خواهد از این قضیه سوءاستفاده کند، ما نباید چنین کارهایی بکنیم. دیگر آن طمأنینه سیاسی وجود نداشت و حالت بچه‌بازی پیش آمده بود. از سویی وصله می‌چسباندند که آنها بریده‌اند و می‌خواهند آزاد شوند. چند نفری هم در اتاق 2 بودند که واقعاً سیاسی نبودند؛ رعیت بودند مثل بچه‌هایی که با گروه دکتر اعظمی از لرستان دستگیر شده بودند و یک نامه که هیچ، اگر صدنامه هم می‌نوشتند و بیرون می‌رفتند به جایی بر نمی‌خورد. به این بیچاره‌ها حبس ابد داده بودند، در حالی که آنها شش ماه هم نمی‌توانستند تحمل کنند. اینها هم در اتاق 2 بودند و آن طرفی‌ها هم وصله

می‌چسبانند که اینها بریده‌اند. گاهی این طرفی‌ها هم گاف می‌دادند. حتی امثال بهزادنبوی هم که به‌عنوان گروه جوشکار مطرح شده بودند، چند بار سراغ حاج‌مهدی عراقی رفته بودند و بنا به گفته خود بهزاد، حاج‌مهدی گفته بود که اگر آنها همه ضوابط را هم رعایت کنند، ما باید جدا باشیم. استنباط این شده بود که مسئله آزادی مطرح است. من اعتقاد نداشتم و ندارم که اینها بدون اطلاع قبلی - حالا شاید شکل قضیه را نمی‌دانستند - به مراسم سپاس رفته باشند و در آن مراسم هم بنشینند و چیزی نگویند. برای من این قضیه چندان پذیرفته و قابل قبول نیست. اگر آنها مراسم را به آن شکل می‌دیدند، باید بلند می‌شدند و بیرون می‌آمدند و سروصدا می‌کردند.

البته شرایط خاصی هم بود. 13-14 سالی که اینها در زندان بودند، مخصوصاً از سال 50 به بعد که بچه‌های فدایی و مجاهد به زندان آمدند، دیگر کسی سراغ اینها نرفت و جوانان به گروه آنها اضافه نشدند و از جمع آنها در زندان کاسته می‌شد. بیشتر جوانان طرف فدایی‌ها و مجاهدین می‌رفتند. از آن طرف هم به اینها وصله زده می‌شد که اینها بورژوا و خرده بورژوا هستند و بایکوت می‌شدند و اینها هم خسته شده بودند و هم بعد از علنی شدن، مارکسیست شدن سازمان، روحیه بسیاری از آنها خراب شد و به بن‌بست کشیده شدند. بسیاری به این نتیجه رسیدند که ماندن در زندان گناه است و اگر به بیرون برویم، حداقل می‌توانیم مردم را روشن کنیم که آلت دست اینها نشوند. عده‌ای دیگر می‌گفتند از زندان بیرون برویم و گروهی تشکیل دهیم که دیگر اشتباهات گذشته را تکرار نکنند.

در رابطه با روحانیون خیلی فشار آورده بودند که آنها مقاله‌ای علیه مجاهدین بنویسند تا در روزنامه رستاخیر چاپ شود و یا مثلاً مصاحبه‌ای کنند تا در تلویزیون پخش شود. اگر تک‌تک می‌خواستند با آنها برخورد کنند، شاید بعضی‌هایشان به این خط کشیده می‌شدند، اما در ملاقاتی که با یکی از این آقایان (ربانی شیرازی) داشتم، گفتم که این کارها را نکنید. روحانیون به ساواک گفته بودند که فشارهای شما باعث شد که این بچه‌ها به سوی کمونیسم و مبارزه مسلحانه رفتند. مهندس بازرگان هم در دادگاهش در سال 1343 گفته بود که این آخرین گروهی است که کارهای قانونی می‌کنند و شما محاکمه می‌کنید. گروه‌های بعدی دنبال کار مسلحانه می‌روند.

ساواک به این آقایان گفته بود که شما بیایید و مجاهدین را محکوم کنید و بگویید کمونیست شده‌اند. تعدادی از روحانیون هم به ساواک گفته بودند که اگر شما به مسلمان‌ها امکانات داده بودید و آنها را محدود نمی‌کردید و فشار نمی‌آوردید، آنها نمی‌گذاشتند مسائل به اینجا کشیده شود. ساواک گفته بود اینها همه مارکسیست هستند. بعضی از آقایان هم گفته بودند ما اینها را می‌شناسیم و می‌دانیم بچه مسلمان هستند. ساواک گفته بود اگر واقعاً اینها را می‌شناسید و می‌دانید مسلمان هستند، لیستشان را بدهید تا در مواقع خاص آنها را آزاد کنیم. آنها هم سادگی کرده بودند و اسامی 20-10 نفر را داده بودند. من از این موضوع مطلع شدم و در ملاقاتی با آقای ربانی به تندی با او برخورد کردم. گفتم شما فکر می‌کنید که اگر بگوییم اینها مسلمان‌اند، به همین زودی آنها را آزاد می‌کنند؟ تا اینها را به لجن نکشند و وارد ساواک نکنند، آنها را ول نمی‌کنند. این کارها موجب می‌شود آبروی بچه مسلمان‌ها برود. شما نباید این کارها را بکنید، بلکه باید ببینید چرا اینها کمونیست شده‌اند؟ این مسائل را من در کتاب خاطراتم نیز مطرح کرده‌ام. من آن زمان می‌دانستم که گروه‌هایی مثل مهدویون در بیرون کارهایی می‌کنند، می‌گفتم بروید و اشکالات آنها را بگیرید. جزوه تغییر مواضع ایدئولوژیک که تقی شهرام نوشته بود هم به آنها داده شده بود و هم به مسعود رجوی. رجوی هم جزوه را به بند 2، اتاق 3 آورده بود و شب‌ها با موسی خیابانی، محمد حیاتی و مهدی افتخاری می‌نشستند و این کتاب را با هم می‌خواندند و تحلیل می‌کردند. ساواک روی این مسائل کار می‌کرد. اعلامیه‌های بیرون را هم به مسعود می‌داد و هم به آقایان. شاید همین حرف‌های من روی آقایان اثر گذاشته بود و آقای ربانی صحبت‌های مرا به آقای طالقانی و دیگران گفته بود و آنها گفته بودند ساواک با تک‌تک ما کاری نداشته باشد و اگر کاری دارد با آقای هاشمی صحبت کند - آقای هاشمی را سخنگوی خود کرده بودند - و اگر ما هم صحبتی داشتیم به ایشان می‌گوییم تا به ساواک منتقل کند. آنها گفتند درست است که ما مارکسیسم و مجاهدین را با این شرایط قبول نداریم، اما از بلندگوی شما استفاده نمی‌کنیم. ما اگر در زندان بیاییم و برای شما مقاله بنویسیم یا مصاحبه کنیم، مثل دکتر لاشایی و نیکخواه می‌شویم که نه به درد شما می‌خورد و نه ما می‌توانیم دیگر سرمان را بلند کنیم. ما اگر هم بخواهیم حرفی بزنیم، از بلندگوی خودمان

می‌زنیم. اگر هم بیرون برویم از طریق منابر و مساجد و ارتباطی که داریم مطرح می‌کنیم که کارهای اینها اشتباه بوده است. این مسائل باعث شد که ساواک تصمیم بگیرد عده‌ای از این آقایان را آزاد کند. اینها کسانی بودند که مدت زیادی در زندان مانده و خسته شده بودند. با برخورد‌های غلطی هم که با اینها شده بود به این انگیزه رسیده بودند که بهتر است بیرون بروند و فعالیتی بکنند. حالا این که به چه قیمتی، بماند.

گفته می‌شد که برای آزادی از زندان از امام خمینی مجوز داشته‌اند.

نه، اصلاً چنین چیزی نبود. در این رابطه اصلاً آقای خمینی هیچ نظری نداشت. آقای خمینی مجاهدین را نیز به طور کلی قبول نداشت. آقای دعایی در خاطراتش گفته که من با آقای خمینی صحبت کردم و چند دقیقه‌ای هم برای ایشان گریه کردم تا مطالبی در تأیید مجاهدین بگوید. اما ایشان برای این که خیال مرا راحت کند گفت که اینها از اسلام تنها بسم‌الله را دارند و بقیه ایدئولوژی آنها مادی است. بعد آقای دعایی گفته بود که امام این تیزی و تیزهوشی را داشت که گفت من اعلامیه و اطلاعیه‌ای علیه اینها نمی‌دهم، به این دلیل که ما معتقدیم 1400 سال است که پیرایه‌های زیادی به اسلام چسبیده شده و اسلام واقعی به دست اینها نیفتاده و کسی این اسلام را برای اینها پیاده نکرده تا آنها از اسلام چیزی بفهمند. به همین علت من آنها را محکوم یا رد نمی‌کنم. آقایان تراب حق شناس و حسین روحانی هم مدتی به نجف رفته بودند و ایدئولوژی‌شان را مطرح نموده در مورد کتاب‌هایشان و همچنین نهج‌البلاغه صحبت کرده بودند، امام خوانده بود و در آخر به حسین روحانی گفته بود که این کارهای شما ربطی به اسلام ندارد. مشروح این مطالب را حسین روحانی در خاطراتش آورده. البته ایشان مشی مسلحانه را هم قبول نداشت و گفته بود جامعه ما پذیرای این مسائل نیست.

این که مؤتلفه می‌گویند امام در زندان به ما پیغام داد که مصاحبه کنید و بیرون بیایید، درست است؟

نه، من شدیداً تکذیب می‌کنم و اگر هم کسی در این رابطه چیزی بگوید، به امام تهمت زده است. امام چنین دیدگاهی نداشت و من کم و بیش از آن مطلع‌ام. امام از ابتدا مواضع ضد حکومت و ضد سلطنت داشت و هرگونه سازش و برخورد ضعیف و ذلیلانه در برابر دشمن را محکوم می‌کرد و به همین دلیل هیچ‌گاه خودش هم چنین برخوردی نداشت و چنین چیزی را تأیید نکرد. متأسفانه در حال حاضر موارد زیادی در خاطرات مطرح می‌شود که بیشتر شاهد چنین مسائلی کسانی هستند که اکنون مرده‌اند و در میان ما نیستند. اگر امام چنین چیزی گفته بود، این آقایان حداقل به ما که در زندان با آنها رفیق بودیم می‌گفتند.

تا اینجا مسائل زندان گفته شد. لطفاً در مورد ارتباط مسائل زندان با مسائلی که پس از پیروزی انقلاب رخ داد هم توضیح دهید.

بعد از قضایای 17 شهریور، در زندان بحث شد اما مجاهدین و مارکسیست‌ها این حرکت‌ها را قبول نداشتند و یک نوع شورش می‌دانستند و آنها را حرکت‌های بورژوازی و خرده‌بورژوازی و نیم‌بند می‌دانستند و می‌گفتند این کارها انقلاب را عقب می‌اندازد. ما در زندان از این آقایان خواستیم که نامه‌ای برای صلیب سرخ بنویسند پیرامون این که ما حاضریم برای کسانی که زخمی شده‌اند خون بدهیم و صلیب‌سرخ این امکانات را فراهم کند؛ چون ما این حکومت را قبول نداریم و می‌ترسیم خون ما را به مصارف دیگر برسانند، بهتر است صلیب‌سرخ این امکانات را فراهم کند و این خون‌ها را به مجروحان بدهد. اما این آقایان حاضر نشدند چنین نامه‌ای بنویسند. مارکسیست‌ها حاضر شدند این نامه را امضا کنند، اما مجاهدین مذهبی راضی نشدند. من رونوشت آن نامه را در کتاب خاطراتم به‌عنوان سند آورده‌ام. می‌دیدم مجاهدین افراد مارکسیست را می‌آوردند و داخل گروه‌های عضوگیری می‌کنند. بعد از بیانیه تغییر ایدئولوژی، امثال کاظم حاج‌شفیعی‌ها و بچه‌های زندان مشهد بیشترشان چپ کردند و مارکسیست شدند. در سال 1353 افرادی مثل حسن راهی، محمود طریق‌الاسلام و محمد دمانودی تغییر ایدئولوژی داده بودند، ولی به آنها می‌گفتند شما نماز بخوانید و چیزی نگویید، برای این که اگر نماز نخوانید آبروی ما می‌رود. چون هنوز قضایای بیرون علنی نشده بود و اینها می‌خواستند این قضایا را مطرح نکنند، مبادا جناح راست بهره‌برداری و سوءاستفاده کند. بعد که در بیرون تقی شهرام و امثال او تغییر مواضع را اعلام

کردند، اینها هم در زندان‌های مشهد، شیراز و قصر مواضع خود را اعلام کردند. بعد هم که به آنها گفتند چرا چنین کارهایی می‌کنید، آنها هم گفتند چون سازمان تا به حال تغییر ایدئولوژی‌اش را اعلام نکرده بود، اما حالا که اعلام کرده، ما هم اعلام کردیم. به مذهبی‌ها می‌گفتند این شما هستید که اپورتونیست هستید و نمی‌خواهید قبول کنید، شما باید تابع سازمان باشید. پیش از سال 1357، مجاهدین درون خود اختلافات زیادی داشتند. برای نمونه موسی خیابانی واقعاً نظامی و خشک و مستقل بود، ولی مسعود آدمی سیاسی بود و ناگهان تغییر موضع می‌داد. اعتقاد من این است که اگر مسعود یک سال دیگر از زندانش مانده بود و رژیم تغییر نکرده بود، منفعل می‌شد و بیرون می‌آمد. این اواخر که مسعود در اوین بود، هفته‌ای یکی - دو روز او را می‌بردند در اتاق بازجویی و جزوات بیرون و تغییر مواضع را به او می‌دادند و متقابلاً به آنها تحلیل می‌داد.

آیا پرونده صحبت‌هایی که شما مدعی هستید با مسعود می‌شد، پس از انقلاب به دست شما رسید؟

نه، این پرونده‌ها در ساواک مرکزی و برخی در دادرسی ارتش بود. مطمئنم تا زمانی که من در کمیته بودم کسی پرونده‌های دادرسی ارتش را جابه‌جا نکرد و بعد آقایانی از سپاه از طریق شورای انقلاب و آیت‌الله خامنه‌ای برای آیت‌الله مهدوی کنی نامه آوردند. پرونده‌های دادرسی ارتش را به سپاه منتقل کردند، اما پرونده‌های ساواک را نبردند. متأسفانه اداره ساواک مرکزی و آن پرونده‌ها به دست انجمن حجتیه افتاد. زمانی که در کمیته بودیم، وقتی خلاصه پرونده ساواکی‌ها را می‌خواستیم به ما نمی‌دادند. دستگیری ساواکی‌ها توسط ما از طریق پرونده نبود. همه این دستگیری‌ها از طریق اطلاعات مردمی بود. حتی بعد که خود طرف اعتراف می‌کرد که ساواکی بوده است، ما به مرکز اسناد نامه می‌دادیم که سوابق آنها را بگیریم، تنها چیزی که به ما می‌دادند این بود که ایشان در فلان تاریخ استخدام شده، چقدر وام گرفته و چقدر بدهکار است و این که طرف در چه عملیاتی بوده و چه کار کرده را به ما نمی‌دادند.

از آنجا که خود انجمنی‌ها ارتباطات زیادی با ساواک داشتند، شاید نمی‌خواستند پرونده‌ها منتقل شود. در زندان بچه‌های قلعه گلایی هم بودند که ادعای خلیفه‌گری می‌کردند و آنها هم به این دیدگاه رسیده بودند که باید از زندان آزاد شده و بیرون کار کنند.

موسی خیابانی آدم خشک و متعصبی بود و وقتی بیرون آمد روش خودش را داشت. درحالی که مسعود این طرف و آن طرف می‌رفت و با همه پای مذاکره می‌نشست و سیاسی برخورد می‌کرد و هر روز مواضع خود را تغییر می‌داد. من معتقدم اگر مجاهدین اینجا می‌ماندند و حتی دستگیر و اعدام می‌شدند، در جامعه ما به عنوان یک گروه مبارز سابقه‌ای تاریخی به جا می‌گذاشتند. در هر صورت این‌گونه در یادها می‌ماند که اینها مخالف حکومت بودند و حکومت هم اینها را دستگیر و اعدام کرد و یک روز هم ممکن بود حکومت را به خاطر این مسئله محکوم کنند.

اگر ممکن است به جریان‌اتی بپردازید که پیش و پس از انقلاب به درگیری 30 خرداد 60 منجر شد. چرا که شما خود در متن قضایا بودید.

پس از آزادی در بهمن 57، هرکس به دنبال کار خود رفت. آقایانی که زودتر آزاد شده بودند و از خط فکری آقایان عسکراولادی و عراقی بودند، به دنبال امام تا پاریس رفتند و با ایشان برگشتند و بعد در مسائل کمیته استقبال امام و شورای انقلاب بودند و کم‌کم از اطرافیان امام شدند و حزب جمهوری را تشکیل دادند. یک‌سری آقایان اطراف آقای طالقانی رفتند، درحالی که همین افراد در زندان که بودند می‌گفتند این فتوا را رسولی بازجو و ساواک داده و از موضع تند برخورد می‌کردند و می‌گفتند طالقانی از آنها هم خائن‌تر است، به دلیل این که او می‌فهمیده و آنها نمی‌دانستند، چرا امضا کرده؟ حداقل اگر قبول نداشت امضا نمی‌کرد. در اوین به آقای طالقانی به خاطر کسالتی که از نظر جسمی و روحی داشت، روزی دوبار به جای برنج، بیفتک می‌دادند. من اواخر که در زندان بودم با آقایان طالقانی، منتظری و نفری در یک اتاق بودیم. ما چهار گوشه اتاق را گرفته بودیم. آقایان هاشمی و لاهوتی و امثال اینها هم در اتاق‌های بغلی بودند. همه سر سفره از غذای زندان می‌خوردند، آقای طالقانی به خاطر کسالتی که داشت غذای تجویز پزشک می‌خورد. اما آنها برای خراب کردن آقای طالقانی می‌گفتند ایشان این بیفتک‌ها را

خورده و چنین فتوایی داده است. همین آقایان وقتی از زندان بیرون آمدند، همکار آقای طالقانی شدند. من پس از این‌که آزاد شدم در کمیته استقبال بودم و بعد از این‌که حکومت موقت مستقر شد و کمیته تشکیل شد، آقای مهدوی کنی در رأس کمیته قرار گرفت. ما از اولین افراد کمیته بودیم و تا شهریور 1360 کسی از بچه‌های مجاهدین را نگرفتیم. وقتی با مردم برخورد می‌کردند و روزنامه‌ها را در ماشین‌ها می‌انداختند و یا در جاهایی مثل خزانه میتینگ می‌گذاشتند و درگیری ایجاد می‌کردند، مردم آنها را می‌گرفتند و بچه‌های گشت کمیته می‌رفتند و اینها را جدا می‌کردند. حتی وقتی بی‌سیم می‌زدند که اینها را گرفته‌ایم، چه کار کنیم؛ من می‌گفتم اینها را از معرکه بیرون ببرید و با کمی فاصله از آنجا پیاده کنید و به کمیته نیاورید. این کار به دو دلیل بود: نخست این‌که من نمی‌خواستم این بچه‌ها دستگیر شوند و برایشان سابقه درست شود و دیگر این‌که آنها تحلیلی داشتند و به بچه‌هایشان می‌گفتند که در کمیته فردی به نام عزت‌شاهی در رأس است و ساواکی است و ضد مجاهد و فاشیست است و می‌برند و شلاق می‌زنند و... من حتی تا سال 60 به مجاهدین سمپاتی داشتم و گاهی تلفنی احوال آنها را هم می‌پرسیدم، اما اینها با ما این‌گونه برخورد می‌کردند. وقتی برخی از آنها را مردم دستگیر می‌کردند و به کمیته می‌آوردند و می‌زدند، ما آنها را از دست مردم می‌گرفتیم، بعد که به اتاق بازجویی می‌بردیم، آنها فریاد می‌زدند: مرگ بر خمینی - درود بر رجوی. یا مثلاً می‌گفتند عزت‌شاهی ساواکی. من کمال احترام را به اینها می‌گذاشتم و توهینی نمی‌کردم و معتقد بودم باید کاری کنیم تا تحلیل مرکزیت آنها غلط از آب دربیاید. اگر هم یک یا دو روز نگاهی داشتیم، از آنجا که می‌دانستند ما با اینها کاری نداریم، وقتی می‌خواستیم آنها را بیرون کنیم بیرون نمی‌رفتند. از همین‌رو وقتی تعداد اینها 10 یا 20 نفر می‌شد، به مهدی ابریشمی و محمد حیاتی تلفن می‌زدیم و می‌گفتم بیایید اینها را ببرید. حتی وقتی از بعضی آنها اسمشان را می‌پرسیدم، می‌گفتند اسم مجاهد است و وقتی فامیلشان را می‌پرسیدم می‌گفتند خلق. وقتی اسم پدرشان را می‌پرسیدم می‌گفتند ایران. ما می‌دانستیم اگر یک سیلی به گوش اینها بزنیم همه چیز را می‌گویند، اما نمی‌خواستیم آن تحلیل پیاده شود.

یک روز دختری 17-16 ساله را دستگیر کرده و یک‌سری از دست‌خط‌های ریز که روی کاغذهای نازک می‌نوشتند، از او گرفته بودند. وقتی او را به کمیته و جلوی اتاق ما آوردند، روی زمین دراز کشید. حالا دختر هم بود و ما نمی‌توانستیم به او دست بزنیم و خانمی هم بین ما نبود تا از او کمک بگیریم. هر چه به او گفتیم بلند شو و روی صندلی بنشین، او گوش نمی‌کرد و فحش می‌داد. ما دنبال آقای باقری کنی برادر آقای مهدوی کنی رفتیم و گفتیم: حاج‌آقا این دختر چیزی نمی‌گوید و از روی زمین هم بلند نمی‌شود. شما با او صحبت کنید، بلکه موضوع حل شود. آقای باقری هم نیم‌ساعت با محبت و پدران با او حرف زد. دختر همچنان فحش می‌داد. آقای باقری گفت من کاری از دستم ساخته نیست. هر کاری می‌خواهید بکنید، اصلاً بفرستیدش به اوین. من هم وقتی آقای باقری رفت، رفتم و به دختر گفتم این آقا که آمده بود حاکم شرع بود و ما حکم تعزیر تو را از او گرفتیم. همین الان چه حرف بزنی و چه نرنی چهل - پنجاه تا شلاق باید بخوری. بعد گفتم این دختر را به اتاق عقبی ببرید تا شلاقش بزنند. یک لگد با کفشم به پایش زدم و گفتم بلند شو تا با دست بلندت نکردم، خودت روی صندلی بنشین. تا حرف‌های مرا شنید گفت حرف می‌زنم. من گفتم نمی‌خواهم چیزی بگوئی. اصرار کرد و من گفتم بلند شو و ما هم به آن آقا می‌گوییم تو را زدیم. قبول کرد و بلند شد. نام خودش و نام پدر و آدرسش را گفت. من هم به آقای باقری گفتم، ایشان قبول نکرد و گفت حتماً شما او را زده‌اید. من گفتم به خدا، نه به او توهین کردیم و نه به او دست زدیم، اما از وجود شما سوءاستفاده کردیم. ایشان آمدند و از دختر پرسیدند کتک خوردی گفت نه. من داستان را به او گفتم که ایشان گفتند از قدیم گفتند زبان خر را صاحب خر می‌داند. حتی دادستانی انقلاب هم اینها را قبول نمی‌کرد. آنها می‌گفتند این افرادی را که در حد کتاب و روزنامه و اعلامیه فعالیت می‌کنند نیاورید. اگر اسلحه یا بمبی از آنها گرفتید تحویل دادستانی بدهید، اما در مورد اینها نمی‌توانیم کاری کنیم. در مورد مسائل 30 خرداد که موارد تندتری پیش آمد، ما 15-10 نفر را گرفتیم که خیلی اذیت می‌کردند و حتی اسمشان را هم نمی‌گفتند که ما با آنها کاری نداشتیم و با شماره آنها را صدا می‌کردیم. برخلاف صحبت‌های آقای شاهسوندی پیش از خرداد 60 کسی کشته نشد و اعدام هم نشد.

منظور سعید شاهسوندی کسانی است که در تظاهرات کشته شدند و در روزنامه‌ها هم منتشر شد.

تا پیش از خرداد 60 هیچ‌کدام از نهادهای دولتی کسی را نکشتند. من حتی اگر می‌فهمیدم کسی شخص دیگری را زده و حتی اگر از بچه‌های حزب‌الله بودند آنها را بازخواست می‌کردم و می‌گفتم به شما ربطی ندارد و باید آنها را می‌گرفتید و می‌آوردید تا ما رسیدگی می‌کردیم. واقعیت این بود که وقتی بچه‌های مجاهدین به آقای خمینی فحش می‌دادند، چون آقای خمینی تقدسی داشتند، یک‌عده جوان هم ناراحت می‌شدند و واکنش‌هایی نشان می‌دادند. به همین دلیل دعوا و کتک‌کاری هم می‌شد و هر دو طرف همدیگر را می‌زدند، اما آنها طلبکار بودند. آقایان مسعود و موسی به کمیته می‌آمدند و با آقای مهدوی کنی و باقری کنی مذاکره می‌کردند و به شورای انقلاب می‌رفتند و ادعای سهم‌خواهی می‌کردند و خودشان را در دولت سهیم می‌دانستند. آنها هم با مجاهدین همکاری می‌کردند. در حال حاضر یک‌سری از بدهی‌های دولت ما به امریکا که جزو قرارداد الجزایر است، بابت پول‌ها و امکاناتی است که آنها از شرکت‌ها بردند. از بنیاد پهلوی (بنیاد علوی) حدود 80-90 قطعه فرش‌های بزرگ توسط پدر آقای ضابطی که در بازار، فرش فروش بود بردند. بعدها ما فهمیدیم و 70 قطعه را پس گرفتیم. اما کارشناس‌های شرکت فرش گفتند که قیمت آن 4-5 قطعه که آنها به خارج فرستادند، از این 60-70 قطعه‌ای که شما پیدا کردید بیشتر است. اینها اموال داخلی و خارجی شرکت‌ها را مصادره می‌کردند.

هر گروهی از نیروهای انقلاب این کارها را می‌کردند؟

یک زمان نیروهای انقلاب با حکومت هستند و یک وقتی مخالف حکومت هستند. پس اگر قرار شود حکومتی در کار باشد و هر گروهی بخواهد ادعای حکومت داشته باشد هرج‌ومرج می‌شود. امر بر مجاهدین مشتبه شده بود و فکر می‌کردند قدرت اول هستند. البته من معتقدم اگر اینها دست به حرکت مسلحانه نمی‌زدند، شاید حکومت را هم می‌گرفتند. چون جو جامعه طوری بود که کشش نسل جوان و احساسات آنها نسبت به اینها زیاد بود و قشر مردمی با اینها همکاری داشت و حتی بعد از آن ضربه‌ای هم که خورده بودند، بعد از تغییر ایدئولوژی سال 1354 باز هم توانستند نیرو جذب کنند. برای نمونه در بعضی میتینگ‌ها مثل خزانة توانستند جمعیت زیادی جمع کنند.

خواسته‌های مجاهدین در مذاکرات با شورای انقلاب چه بود؟

یکی این که وزارت می‌خواستند. حتی خود همین آقایان هم گفته‌اند که حاضر شدند به مسعود پست شهرداری تهران را هم بدهند که مسعود قبول نکرد. حتی خود آقای بهشتی گفته بود برای ساکت کردن مسعود، شهرداری تهران را به او بدهند که راضی نشد.

ولی بعضی از مصاحبه‌شوندگان از جمله آقای موسوی تبریزی و حتی آقای تاج‌زاده گفته‌اند که اجماع نانوشته‌ای در کار بود که به اینها هیچ پست کلیدی‌ای داده نشود.

بله، در حد پست نخست‌وزیری و وزارت، اما نه مدیرکلی و شهرداری. بعضی آقایان چون در حال حاضر خودشان نسبت به حکومت موضع دارند، یک سری مسائل غیرواقعی را مطرح می‌کنند. اما واقعاً این‌گونه نبود. من هم خودم در حال حاضر انتقاد دارم. در جایی هم مشغول نیستم و پست و مقامی هم ندارم. از سال 1363 هم از کمیته مرکزی و حکومت کنار کشیدم. من حتی خودم برای جلوگیری از خشونت و درگیری به آقای بهشتی پیشنهاد کردم - آن زمان آقای بهزاد نبوی در روابط عمومی کمیته بود - و گفتم من مسعود را می‌شناسم، اینها چون آن زمان هم در زندان به مذاکره افتاده بودند، در شرایط کنونی هم اگر امثال مسعود را دو - سه ماه بگیرید و نگاه‌دارید و روی آنها کار کنید حاضر می‌شوند که کوتاه بیایند و مصاحبه کنند و جلوی درگیری حتمی گرفته می‌شود. نظر قطعی من این بود چون حاضر نبودم جوانان بی‌خودی کشته شوند.

یعنی می‌گفتید آنها را بازداشت کنند؟

من گفتم اینها را در جای امنی نگه‌دارند تا مسئولان با آنها مذاکره کنند تا خودشان متوجه مشکلات شده و به اشتباهات خود پی ببرند. اینها الان یک طرف قضیه نشستند.

شما که نمی‌توانستید آنها را به راحتی دستگیر کنید. آنها محافظ داشتند و این خود شروع یک درگیری بود.

برای ما گرفتن آنها کاری نداشت. آنها شب‌ها به خانه ابریشمی می‌رفتند. من در آن زمان مسئول کارت کامپیوتری کمیته مرکزی بودم و برای بچه‌های کمیته و پاسدارها کارت مجوز اسلحه صادر می‌کردم. آقایان بنی‌صدر و مهدوی‌کنی برایم نوشتند که به بچه‌های مجاهدین هم کارت مجوز اسلحه بدهید. چون من مسئول صدور کارت بودم، با این کار مخالفت کردم. وقتی دلیلش را پرسیدند، گفتم که باید مشخص شود که اینها چند نفرند و برای هر نفر هم چند محافظ می‌خواهند تا ما به نام آن محافظ کارت صادر کنیم، نه این‌که هر روز محافظ‌هایشان را عوض کنند و دائم کارت صادر کنیم. ما گفتیم تعداد و اسامی مشخص شود، آن وقت ما کارت صادر می‌کنیم. اینها هم صحبت‌های ما را به آنها منتقل کرده بودند، که مجاهدین نپذیرفته بودند. گفته بودند ما اسامی نمی‌دهیم و شما هم باید یک‌سری کارت بدون نام بدهید و فقط نام مجاهد داشته باشد، ما هم نپذیرفتیم.

یعنی آقایان بنی‌صدر و مهدوی‌کنی قطعاً موافقت کرده بودند؟

بله، من نامه آنها را هم دارم.

نامه آنها در خاطرات شما چاپ نشده است؟

خیر، بنا به یک‌سری مسائل. آیین‌نامه این بود، به کسانی که کارت می‌دادیم، از آنها ضمانت می‌گرفتیم. ضامن هم یا باید جواز کسب داشت یا کارمند بود تا آن فرد را بشناسد. شماره اسلحه فرد هم در آن کارت نوشته می‌شد. حتی اگر خود من هم اسلحه‌ای به فردی می‌دادم در کارت می‌نوشتیم تا بدانم اسلحه‌ها دست چه کسانی است. حتی یک روز در خزانه دو - سه اسلحه از اینها گرفته بودند و به کمیته آورده بودند. آنها به آقای مهدوی‌کنی فشار آورده بودند که اسلحه ما را گرفته‌اند. ایشان هم به ما فشار آورد که اسلحه اینها را پس بدهید و ما هم اسلحه را برگردانیم. از این‌رو اینها فکر کرده بودند حکومت از اینها می‌ترسد، تا جایی که بهزاد نبوی گفت قصاص قبل از جنایت نباید کرد، اینها که کاری نکرده‌اند تا ما اینها را بگیریم. آقای بهشتی هم گفت صلاح نیست ما کاری بکنیم، بگذارید به مرحله حاد برسند، بعد اگر خواستیم آن زمان تصمیم می‌گیریم.

پیشنهاد دستگیری از شما بود؟

بله، اما من در حد دستگیری پیشنهاد نکردم. گفتم آنها را بگیرید، مدتی نگه‌دارید و با آنها صحبت کنید و شرایط انقلاب را به آنها بگویید، شاید خودشان به مرحله‌ای برسند که به اشتباهشان اعتراف کنند. اگر هم نپذیرفتند، آزادشان می‌کنیم، تا راه را خودشان انتخاب کنند و قضایای سی‌خرداد 60 پیش نیاید. اما مسئولان حاضر نشدند حتی برای دو - سه ماه هم آنها را نگه‌دارند و با آنها مذاکره کنند.

این کار اصلاً شدنی بود؟

بله.

چه سالی این پیشنهاد را دادید؟

همان سال 60، پیش از سی‌خرداد بود. من حتی گفتم که اگر این کار را نکنیم، در آینده نزدیک درگیری حتمی است، یا شما آنها را می‌کشید یا آنها شما را می‌کشند. قبل از این قضیه، آقای پرویز یعقوبی مرا به مغازه خلیل رضایی دعوت کرد. من سر ساعت رفتم، اما آقایان نزدیک یک‌ساعت دیرتر آمدند. کلی هم این طرف و آن طرف گشته بودند تا ببینند من مأموری را گذاشته‌ام یا نه. نزدیک دو ساعت نشستیم. در آن نشست حاج خلیل رضایی، محسن رضایی و پرویز یعقوبی حضور داشتند. اینها به من گفتند تو بی‌خود در کمیته مانده‌ای و باید وزیر و وکیل بشوی. من گفتم نمی‌خواهم در کار دولتی باشم و همین کار هم از سر من زیاد است. به محض این که حکومت سروسامان بگیرد به بازار می‌روم و به کار آزاد خودم مشغول می‌شوم. در حال حاضر هم چون کارها لنگ است، مانده‌ام. آن زمان هم این آقایان با بنی‌صدر خیلی قاطی شده بودند. گفتند که بهشتی دیکتاتوری می‌کند. من هم گفتم این آقای بنی‌صدری که شما دنبالش افتاده‌اید آیا خیلی قانونی است؟ بنی‌صدر خودخواه‌تر است یا بهشتی؟ بنی‌صدر خودخواه‌تر است یا رجایی؟ گفتم شما هم خودتان را بیچاره می‌کنید، هم بنی‌صدر را. این کارهایی که شما می‌کنید به بن‌بست کشیده می‌شود و من این مسئله را نه به صلاح شما می‌دانم، نه به صلاح حکومت. فکر نکنید چون من با حکومت کار می‌کنم آنها را تأیید می‌کنم، من هم انتقاد دارم. اما انتقاد من با شما فرق دارد. من (عزت‌شاهی) معتقدم اینها (نظام) حکومت‌کردن بلد نیستند، تازه وارد هستند، اما خائن و وطن‌فروش نیستند، بلکه اشتباه می‌کنند. اما شما (مجاهدین) انتقاد می‌کنید تا آنها را نابود کنید و خودتان به جایشان بنشینید. من برای اصلاح اینها انتقاد می‌کنم، اما شما برای نابودی فعالیت می‌کنید. آنها گفتند ما به این نتیجه رسیده‌ایم که بنی‌صدر قانونی است و قانونی فکر می‌کند. از آنجا که من و پرویز در زندان قصر در یک اتاق بودیم و در زندان کلی با هم درد دل می‌کردیم، به او گفتم: "تو مرا می‌شناسی، بچه‌های شما به کمیته می‌آیند و چنین حرف‌هایی می‌زنند." خوبی قضیه این است که بهزاد نبوی زنده است. در سال 55-56 در زندان اوین پرویز یعقوبی به بهزاد گفته بود ما نمی‌دانیم با این عزت چه کار کنیم و چگونه با او برخورد کنیم. نه پرونده‌اش خراب است و نه مسائل بدی دارد که ما بخواهیم کاری با او بکنیم - من در آن نشست به پرویز گفتم: "شما مرا می‌شناسید، آن زمان هم در زندان مواضع من مشخص بود. در زندان مستقل بودم و حالا هم مستقل هستیم. این کارها را نکنید، الان دشمن منتظر است و حکومت هم تازه کار است. شما صادقانه بیاوید و کمک کنید." اما آنها گفتند: "ما فقط بنی‌صدر را قبول داریم." همین مسائل باعث شد که بنی‌صدر را تحریک کردند و 14 اسفند به وجود آمد و در آخر با آن وضعیت که می‌گویند و با لباس مبدل زنانه از کشور خارج شدند.

وقتی که من خواستم از جلسه آقایان خارج شوم، پرسیدند چگونه می‌روی؟ گفتم همین‌طور که آمدم - من پیاده آمده بودم - پرویز پرسید مسلح هستی؟ پیراهنم را بالا کشیدم و گفتم نه، چیزی همراه نیست، کسی هم همراه نیست. پرسیدند چرا این‌جوری آمدی. با خنده گفتم شما این قدر نامرد هستید که اگر بخواهید بزنی خبر نمی‌دهید و از پشت می‌زنید. با هم خندیدیم و از هم جدا شدیم. خلیل رضایی گفت که من شما را می‌رسانم. من هم گفتم میل خودت است. اگر می‌خواهی برسان. خلیل مرا سوار ماشین کرد و تا دم بیمارستان طرفه آورد. به من گفت از اینجا پیاده برو. هر چه گفتم بیا. قبول نکرد و گفت از اینجا به بعد خطر دارد و صلاح نیست.

کم‌کم تضادها تشدید شد و به 28 خرداد رسید که اینها اطلاعیه سیاسی - نظامی دادند. با وجود این که امام وضعیت اینها را می‌دانست و اینها در خارج هم پیش امام رفته بودند، تقاضای ملاقات با امام کرده بودند که امام اجازه نداده بود. امام گفته بودند شما باید اسلحه‌تان را زمین بگذارید و اسلام را قبول کنید، من پیش شما می‌آیم.

مسعود و موسی و دیگر سران مجاهدین پیش امام رفته بودند و صحبت کرده بودند. امام آنها را نصیحت کرده بود که این کارها را نکنید. بعد که از پیش امام برگشتند به این نتیجه رسیدند که نمی‌توانند با حکومت و روحانیت کنار بیایند. از همین جا تصمیم به حذف یکدیگر گرفتند.

امام گفته بود اگر شما به این کارهایتان ادامه دهید، مردم شما را از بین می‌برند و در مورد مارکسیسم و مسائل دیگر با آنها صحبت کرده بود. مجاهدین کم‌کم به این نتیجه رسیدند که با این سیستم نمی‌توانند کنار بیایند. از آنجا که فکر می‌کردند قدرت زیادی دارند، از موضع قدرت برخورد کردند و قضیه 30 خرداد مطرح شد. در 30 خرداد 60 هم من از اینها اسلحه‌ای ندیدم. بیشتر تیغ موکت‌بری داشتند که بسیاری را با آن زخمی کردند. نمک و فلفل هم در چشم و صورت می‌ریختند. بعد از آن هم یکی دو تا ترور انجام دادند. بعد از سی خرداد هم حکومت به‌ناچار تصمیم گرفت این‌گونه برخورد کند.

اگر سلاخی از آنها نگرفتند، چرا بلافاصله بعد از سی خرداد چنین اعدام‌هایی صورت گرفت؟

در سی خرداد کسی اعدام نشد. در سی خرداد هم کسی برای اسلحه دستگیر نشد، اما پس از آن سلاح به میان آمد.

در روزنامه‌های آن زمان نوشتند که شب سی‌ویکم اعدام‌هایی شد.

نه، من چنین چیزی ندیدم.

گفته می‌شود برخی از اعدام‌ها مربوط به دستگیری‌های قبل از سی خرداد بوده است.

نه، اگر سپاه گرفته باشد من اطلاعی ندارم. اما بیشتر دستگیری‌ها را آن زمان کمیته انجام می‌داد. ما چیزی تحویل دادستانی ندادیم. اما اگر سپاه یا خود دادستانی گرفته باشند من خبر ندارم. نه دفاع می‌کنم و نه تکذیب می‌کنم. چون واحدهای گشتی مربوط به کمیته بودند، بیشتر دستگیری‌ها هم باید از سوی کمیته می‌بود و ما هم گفته بودیم نگیرید و نیاورید، چون ما نمی‌دانیم آنها را چه کار کنیم، به خاطر همین کسی را نمی‌آوردند.

در خاطرات آقای رفسنجانی هم آمده که بعد از سی خرداد، آنهایی را که در خیابان‌ها دستگیر می‌کردند، اعدام می‌کردند. در روزنامه‌ها هم اعلام کردند.

من نه این حرف‌های آقای هاشمی را دیده‌ام و نه تا آنجا که خودم در جریان بودم چیزی دیدم. اگر کسی هم دیده، خودش باید پاسخگو باشد.

در روزنامه‌ها، عکس‌ها و اسامی کسانی که شب سی‌ویکم خرداد اعدام شده‌اند آمده است.

از سی خرداد به بعد که اینها وارد فاز نظامی شدند. این مسائل پیش آمد. بعد هم قضایای 7 تیر پیش آمد.

آنها تا 7 تیر عمل مسلحانه‌ای انجام ندادند؟

نه، آنها از سی خرداد 60 اعلام قیام مسلحانه کردند.

قبل از سی خرداد اینها آموزش مسلحانه یا تمرین مواد منفجره نداشتند؟ آیا به نظر شما ساختن بمب و انفجار حزب در 7 تیر از قبل طراحی و تدارک دیده شده بود یا در همین چند روز و به‌طور واکنشی؟

به نظر من اینها تئوری این‌گونه مسائل را داشتند و تمرین هم می‌کردند. در خانه‌های تیمی این کارها را انجام می‌دادند. آنها دوره دیده بودند و اطلاعات داشتند. تحلیل من این بود که این بمب‌گذاری‌های نخست‌وزیری و حزب جمهوری به تنهایی کار اینها نبود و من احتمال می‌دادم سازمان CIA هم دست داشت. تحلیل من

در آن روز این بود که مجاهدین، تنها عامل بوده‌اند و فشارهای خارجی در کار بوده است. اگر آن زمان را هم ببینید، متوجه می‌شوید که فشار امریکا و اروپا برای حذف حکومت زیاد بود. آنها (امریکا و غرب) اگر می‌دانستند که حکومت اسلامی این‌گونه می‌شود و آقای خمینی و یارانش حاکم می‌شوند، نمی‌گذاشتند شاه از ایران برود، ولو این‌که پنجاه یا حتی صد هزار نفر کشته شوند. آنها به این نتیجه رسیده بودند که قدرت روحانیت و مردم را دست‌کم گرفته و معتقد بودند اگر حکومت تغییر کند، در نهایت جبهه‌ملی می‌آید و اگر جبهه‌ملی هم نتوانست، نهضت آزادی می‌آید.

گفته می‌شود در 17 شهریور 1357، 850 نفر شهید شدند.

فکر نمی‌کنم.

آقای محمد شانه‌چی می‌گفت ما این تعداد را شستیم و کفن و دفن کردیم.

نه، کل شهدای آنجا را می‌توان از بهشت‌زها آمار گرفت. شما اگر قضایای مدرسه فیضیه را در سال 41 یا 42 پیگیری کنید، من معتقدم یک نفر در آنجا کشته نشد، تنها کشته آنجا طلبه‌ای شمالی به نام سیدیونس بود که از پشت‌بام خودش را به رودخانه انداخت و دست و پایش شکست بقیه در حد زخمی و دست‌وپا شکسته بودند. در میدان شهدا کلاً هزار نفر آدم جا نمی‌گیرد.

تنها در میدان که نبود، در خیابان ژاله و کوچه‌ها هم درگیری بود.

من نمی‌گویم که کشته نداده‌اند، اما باید واقع‌گرا بود. مثلاً من چیزی مبنی بر ناخن‌کشیدن در ساواک ندیدم. نزدیک به سه سال در زندان کمیته بودم. اگر قرار باشد کاری با دیگران کرده باشند، با من باید بیشتر می‌کردند. ناخن‌های پای من هر کدام دو سه بار افتاده است، اما آنها نکشیدند. روی ناخن‌ها شلاق می‌زدند و ناخن‌ها می‌پرید. یا این‌که شلاق زده‌اند و زیر آن خون‌مردگی ایجاد شد و عفونت کرده و چند وقت بعد افتاده است. تجاوز به دختران هم نبوده است.

ناخن دست را به این راحتی و با هر وسیله‌ای نمی‌توانید بکشید. مگر با بیهوشی و جراحی. در آن زمان هم چنین امکاناتی نبود و ضرورتی هم نمی‌دیدند. یا این اواخر، از 53 و 54 به بعد بازجو جلوی متهم می‌نشست و سوزن ته‌گرد می‌آوردند و زیر هر ناخن سه چهار سوزن ته‌گرد فرو می‌کردند. نصف این سوزن ته‌گردها زیر ناخن می‌رفت و نصف آن بیرون بود. بعد قسمت بیرون سوزن را با فندک داغ می‌کردند. سوزن که قرمز می‌شد قسمتی که زیر ناخن بود می‌سوخت، چرک می‌کرد و عفونت می‌کرد. با خود من بارها چنین کاری کرده‌اند.

چندی پیش در موزه عبرت دیدم، آقایی می‌گفت شیشه نوشابه را شکستند و با تیزی، آن را به من استعمال کردند. من خیلی ناراحت شدم، چون پرونده او را می‌دانستم و به او گفتم خجالت بکش، این دروغ‌ها چیست که می‌گویی. خیلی‌ها غلو می‌کنند.

تا سال 1351 خانم‌ها را که می‌خواستند بزنند، یک پتو روی پایشان می‌انداختند و شلاق را روی پتو می‌زدند تا پا زخمی نشود. گرچه فحش می‌دادند و توهین می‌کردند، اما سعی می‌کردند با خانم‌ها برخورد تندی نکنند. از آن زمان که خانه‌های تیمی ایجاد شد و زنان در مسائل مسلحانه شرکت می‌کردند، ساواکی‌ها هم خشن‌تر شدند. اگر به یاد داشته باشید، بزرگ‌ترین ضربه را ما از سال‌های 56-57 خوردیم. گروه‌های مبارز به این علت در این سال‌ها ضربه خوردند که درگیری ایجاد می‌کردند و تیر هوایی می‌زدند و افراد را می‌گرفتند. بعد در روزنامه‌ها اعلام می‌شد که در درگیری، خانه تیمی لو رفت و افرادی با این اسامی کشته شدند. در صورتی که کشته نشده بودند. اینها را به کمیته نمی‌بردند، بلکه به خانه سرهنگ زیبایی می‌بردند. در آنجا هر کار که می‌خواستند با اینها می‌کردند و بعد که آنها را

تخلیه اطلاعاتی می‌کردند، از بین می‌بردند. اما چون اعلام می‌کردند که اینها مرده‌اند، اسمی از اینها نمی‌آوردند و کسی هم اینها را نمی‌دید. هر کاری هم که با اینها کرده‌اند، دیگر نمودی نداشت که کسی الان بگوید با من چنین کاری کرده‌اند. به این علت اعلام می‌شد که این افراد در درگیری کشته شده‌اند تا رفقای بیرون آنها دیگر مسائل امنیتی را رعایت نکنند و کسانی هم که دستگیر شده بودند نمی‌دانستند که در روزنامه‌ها اعلام شده اینها کشته شده‌اند. بعد از 12 یا 24 ساعت مقاومت، حرف‌هایشان را می‌زدند. همه آقایانی را که در زندان بودند از کنار خیابان به زندان نیاورده بودند. بالاخره تعدادی از آنها را رفقایشان لو داده بودند. شاید چند درصد از اینها را ساواک گرفته بود و بقیه از طریق شکنجه لو رفته بودند. ساواک هم از اطلاعاتی که می‌گرفت، بیرونی‌ها را دستگیر نمی‌کرد، فقط شناسایی می‌کرد و زیر نظر می‌گرفت تا سر بزنگاه وارد عمل شود. ساواک از بعضی عملیات اطلاع داشت و حتی خودش همکاری می‌کرد. انفجار رستوران خانسالار پیش از سال 57، کار بچه‌های محسن رضایی بود، ولی ماشین عملیات را ساواک داده بود. کار یک آقای به نام "ب" بود که از زندان اوین آزاد شده بود. او حبس ابد گرفته بود و در بازجویی‌های اول، خوب بود، اما از 54 و 55 به بعد برید. کمی در زندان همکاری کرد و بعد آزادش کردند و پس از آزادی با این گروه و حاج‌مهدی عراقی قاطی شد و تمام تلفن‌ها و مکالمات اینها را به ساواک گزارش می‌داد.

او همان کسی است که با رسولی ارتباط داشت؟

بله، برای این عملیات هم گروه ماشین نداشت، آن آقا ماشین ساواک را می‌گیرد و در اختیار گروه می‌گذارد و عملیات انجام می‌شود. بعد از انقلاب هم این شخص در بنیاد مستضعفان، دوجانبه کار می‌کرد.

هر خانه‌ای را که بچه‌ها می‌خواستند بروند و تخلیه کنند، او زودتر اطلاع می‌داد و وقتی می‌رسیدند خانه تخلیه شده بود؛ که در آخر محسن رضایی و بچه‌های سپاه و گروه صف به این نتیجه رسیدند که این کدهای داده شده نشان می‌دهد شخصی در آنها نفوذ کرده است. بعد از پیگیری به آن مرد مشکوک شدند و زمانی که آقای هاشمی وزیر کشور بود، حکم فرمانداری مسجدسلیمان را برای این آقا نوشت. همین‌که آن فرد حکم را گرفت و از پله‌ها پایین می‌آمد که به مسجدسلیمان برود، بچه‌های سپاه او را گرفته و می‌برند. او هم همه چیز را لو می‌دهد و قضیه روشن می‌شود. چند سال زندانی شد و می‌خواستند اعدامش کنند که به خاطر گرفتاری‌های خانوادگی اعدام نشد. این فرد بیشترین ضربه را هم به من زده بود. هم‌پرونده من بود. پیش از این هم مقاومت زیادی کرده بود. وقتی من از زندان به کمیته می‌رفتم و کتک می‌خوردم، چون به او اعتماد داشتم وقتی از من می‌پرسید، می‌گفتم اسامی فلانی را می‌خواستند که من نگفتم و او هم اینها را به ساواک اطلاع می‌داد. من که بعد از مدتی بو برده و مشکوک شده بودم، این بار وقتی از من پرسید هیچ حرفی نزدم.

مرحوم رجایی هم در زندان به کسی اعتماد نکرده بود و مسائل بیرون را نگفته بود.

ایشان واقعاً مقاومت کرده بود و در زندان هم وانمود کرده بود که کاره‌ای نیست و حالت منزوی و فردی گرفته بود و دنبال نماز و نهج‌البلاغه و قرآن بود. حتی با دونفر از خواهرزاده‌هایش به نام‌های حسن و محمد صدیقی هم زندان بود، ولی با آنها حرفی نمی‌زد. با بچه‌های مجاهدین هم حرفی نمی‌زد.

رجایی پنج‌نفر از آدم‌های علنی سازمان را می‌شناخت که اگر لو می‌داد، تمام سازمان لو می‌رفت.

بله، واقعاً مقاومت کرد. اما در زندان موضع سیاسی نداشت. حالا ممکن است به خاطر پرونده‌اش بوده باشد تا چیزی لو نرود یا به خاطر مسائل دیگری بود. یک‌سری واقعیات باید گفته شود. آقای رجایی انسان معتقد و متدبیری بود، اما به لحاظ مدیریتی ضعیف بود. باید با هر چیزی در ظرفیت خودش برخورد کنیم.

برگردیم به همان قضایای 30 خرداد، گفتم که مجاهدین دیدند که دیگر نمی‌توانند با حکومت کنار بیایند و قصد داشتند حکومت را بگیرند.

قصده داشتند حکومت را کامل بگیرند یا می‌خواستند سهم خودشان را بگیرند؟

نه، دیگر این اواخر مسئله سهم مطرح نبود. می‌خواستند اینها را از بین ببرند.

آیا سندی در این زمینه وجود دارد یا این استنباط خود شماست؟

این استنباط من است، اما در اطلاعاتیه‌ها و حرف‌های خصوصی‌شان هم آمده. در حال حاضر هم کتاب‌هایی بیرون آمده که بسیاری از مسائل را در آنها توضیح داده‌اند.

مثلاً جواد قدیری از ایدئولوگ‌های اینها و در زندان شماره 4 زندان قصر جزو مسئولان مجاهدین بود، من هم با او رفیق بودم. بعد از انقلاب و بعد از این درگیری‌ها من روزی رفته بودم بیمارستان سوم شعبان تا خون بدهم. جواد قدیری را دیدم، گفت می‌خواهم بروم دانشگاه. گفتم من هم با تو می‌آیم. ترک موتور گازی‌اش نشستم و در راه به جواد گفتم الان چه کار می‌کنی؟ گفت من دیگر با آنها نیستم و با دکتر پیمان و در جاما هستم. من از پشت زدم توی سرش و گفتم اگر قرار باشد دنبال این حرف‌ها بروی، به دنبال مسعود بروی که بهتر است. جواد خندید. بعد که قضایای کودتای نوژه پیش آمد - من خبر نداشتم - معلوم شد که ایشان در دادرسی ارتش نفوذ کرده بود. محمد رضوی از بچه‌های مجاهدین انقلاب و در دادستانی ارتش بود.

خلاصه من یک روز در کمیته بودم که دیدم جواد آمده به دنبال یک‌سری مدارک. چون یک‌سری از مدارک کودتای نوژه در کمیته بود. گفت که این مدارک را بده به من ببرم. من گفتم تو می‌دانی که من اگر چهارتا گوسفند هم داشته باشم به تو نمی‌دهم بچرانی، حالا تو می‌خواهی مدارک کودتا را از من بگیری. محمد رضوی - که الان هم زنده است - چند دقیقه بعد تلفن زد و گفت مدارک را بده بیاورد. مخالفت کردم. کشمیری هم در دادستانی بود. اینها پرونده‌های کودتای نوژه را کپی می‌گرفتند و شب‌ها آنها را با مجاهدین بیرون می‌بردند و همه چیز دست آنها بود. من گفتم اینها مشکوک هستند. در آخر هم رضوی پذیرفت که اینها مشکوک هستند، ولی گفت بالاخره باید اینها را جذب کنیم و دفع نکنیم. من گفتم اینها اصلاً طرز فکرشان درست نمی‌شود. رضوی گفت چون اینها در زندان به تو بدی کردند و تو را بایکوت کرده‌اند، نسبت به اینها موضع شخصی داری. بعد از قضیه 7 تیر روشن شد که جواد قدیری قبل از آن در جایی گفته بود که همه اینها در این پنج - شش روز فاتحه‌شان خوانده است و از بین می‌روند. من تلفن زدم و این موضوع را به خسرو تهرانی گفتم و تأکید کردم که حواستان باشد. تهرانی هم گفت که ما بررسی می‌کنیم. بعد که قضیه آقای خامنه‌ای پیش آمد، ما به آدرسی که از جواد قدیری داشتیم، رفتیم و دیدیم که آنجا را تخلیه کرده‌اند.

این قضایا که پیش آمد، دیگر راهی باقی نماند. اینها در حزب جمهوری بیش از 70 نفر را کشتند، در نخست‌وزیری، در دادستانی و کشتن فدوسی هم آن‌گونه عمل کردند. اگر یادتان باشد - اینها از نقطه‌های کور قضیه است - در عاشورا و تاسوعای 57 مینی‌بوس درست کرده بودند و به میدان آزادی آمده بودند، من خودم آنجا بودم. گنج‌ای در اتوبوس نشسته بود و داشت آرم سازمان را توضیح می‌داد که خوشه گندم و داس و چکش نماد چه هستند. روی ماشین دو آخوند پلاکارد مجاهدین را در دست داشتند، یکی از آنها سیداحمد هاشمی‌نژاد و دیگری اکبر گودرزی بود. اکبر گودرزی رئیس فرقان و هاشمی‌نژاد برادر شهید هاشمی‌نژاد بود. ما چندبار رفتیم و به آنها گفتیم پایین بیاوید، که به ما فحش دادند. هاشمی‌نژاد بعدها تا مدتی با اینها بود که بعد او را هم رها کردند. بعدها اطلاعاتیه‌ای داد و اظهار ندامت کرد.

اینها اگر این کارها را نمی‌کردند، این همه خسارت به مملکت وارد نمی‌شد و این همه جوان‌هایی که با هیچ‌گونه غرامتی نمی‌شود جبران کرد - از هر دو طرف - نابود نمی‌شدند. من خودم به‌تنهایی، هم با فرقانی‌ها سروکار داشتم، هم با مجاهدین. من حتی بعد از انقلاب هم حاضر بودم پشت سر برخی از این بچه‌های مجاهدین نماز بخوانم. چون که بعضی از آنها واقعاً بچه‌های صادق و سالمی بودند. اما اینها پوسته و ظاهر قضیه را می‌دیدند، نه متن قضیه را. کسانی که در رأس

بودند مثل مسعود، موسی و اکبر گودرزی می‌دانستند چه می‌کنند، حالا یا آلت دست بودند یا مزدور. تمام این مسائل دست به دست هم داد و این همه تلفات ایجاد شد و هم حکومت و هم آنها ضرر کردند، اما آنها بیشتر ضرر کردند. به هر جهت این موضوع هم درست است که وقتی قضایای حزب‌جمهوری و نخست‌وزیری پیش آمد، کیفیت حکومت پایین آمد و هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند جای آقایان بهشتی و مطهری را بگیرد. ما اگر حداقل این دو نفر را داشتیم، هم از لحاظ ایدئولوژی و هم از لحاظ مدیریت، بسیاری از مشکلات به‌وجود نمی‌آمد. اگر آنها بودند، شاید بسیاری از این آقایان که در رأس قضایا هستند در این وضعیت نبودند. آنها فهمیده‌تر و باسوادتر بودند و تجربه و سن و سال بیشتری داشتند. بعد از اینها کار به دست اشخاص دیگری افتاد که بعضی بی‌تجربگی و اشتباه کردند و به‌گونه‌ای واکنشی رفتار کردند و انتقام‌جویی نشان دادند، البته من منکر این نیستم که سیستم در بعضی جاها اشتباه کرده است.

این تحلیلی که می‌کنید نظر امروز شماست یا آن زمان هم همین نظر را داشتید؟

در آن زمان هم همین تحلیل را داشتم، هم خود مجاهدین می‌دانستند و هم سیستم حکومتی. من از سال 1362 که از کمیته بیرون آمدم - خودم بیرون آمدم و مرا بیرون نکردند - به این نتیجه رسیدم که من نمی‌توانم آدم کسی باشم. اعتقاداتی داشتم که برای آنها شلاق خورده بودم و راضی نبودم به خاطر پست و مقام اعتقاداتم را از دست بدهم. از این رو با آقای فلاحیان - که رئیس کمیته بود - درگیری‌هایی داشتم. با آقای موسوی اردبیلی هم درگیری داشتم، حتی خود آقای باقری کنی شاهد است که من با موسوی اردبیلی تلفنی از دفتر آقای باقری کنی صحبت کردم و وقتی او توهین کرد، به وی گفتم می‌خواهی مأمورها را بفرستم تو را بیاورند اینجا؟ همین مسائل باعث شد که من استعفا دادم. مثلاً در مورد غیبت چندروزه آقای طالقانی، پسرش مجتبی را که مارکسیست شده بود، دستگیر کردند. این کار را ما نکردیم و کار آلا‌دپوش و صباغیان بود.

بالاخره آنها جزو سیستم و هم در سپاه بودند.

بله، ولی ما ضابط دادستانی بودیم. حتی بعدها که خلیل دزفولی را گرفتیم - اگر می‌خواستیم او را تحویل اوین بدهیم اعدامش می‌کردند - دیدم خلیل دزفولی خیلی گریه می‌کند. گفتم چرا این قدر گریه می‌کنی؟ گفت اگر مرا اعدام کنند زن و بچه بیچاره‌ام سرگردان می‌شوند. من دوماهی او را در کمیته نگه‌داشتم و به اوین نفرستادم. حتی نوشته‌ای هم به او دادم که هر کجا او را گرفتند بگویند با من تماس بگیرند تا من بگویم که او با ماست. دو سه بار هم او را گرفتند و وقتی من سفارشش را کردم، آزادش کردند. الان هم زندگی‌اش را می‌کند. من یکی دوبار به خلیل دزفولی گفتم به صادق کاتوزیان بگو بیاید تا من او را ببینم. صادق کاتوزیان خواهر خلیل دزفولی را گرفته بود. عباس مدرسی فر هم یکی دیگر از خواهرهای خلیل را گرفته بود. من گفتم هر کجا او بگوید من می‌آیم و اگر نخواستید بدون اطلاعی قبلی اینجا بیایید و مرا ببرید. صادق کاتوزیان به خلیل گفته بود او اول خودش را نجات بدهد و از آن کثافت‌خانه بیرون بیاید. نکته‌ای هست و آن این‌که نمی‌دانم چه شد این تیپ آدم‌ها (مانند صادق کاتوزیان، حسن فرزانه و سعید شاهسون‌دی) که در زندان کسی تحویلشان نمی‌گرفت در رأس قضایای مجاهدین قرار گرفتند.

از فرصتی که در اختیار خوانندگان نشریه چشم‌انداز ایران قرار دادید سپاسگزاریم. باشد که کنشگران آن مقطع و یا کسانی که دیده‌ها و یا شنیده‌هایی داشته‌اند از هر موضعی که در آن قرار داشتند و از منظر خود به عمق و ریشه‌های این واقعه بپردازند.